

شام با کارولین

رمانی در هفت فصل

"...همه این ها را یک نفس و بدون تپق ردیف کرد. با آمادگی آمده بود. البته این فرصت را به من داد که تمام چهره، لبها، دندان ها، آرایش مو و حتا قسمتی از سینه هایش را که بی قید و آزاد از چاک پیراهنش پیدا بود خوب برانداز کنم. و بوی عطری را که گویا درست قبل از اینکه بی اجازه بنشیند روی صندلی جلوی من، به جاهائی از اندامش زده بود، فرو دهم و دریابم که بوی پذیرا و خوشایندی است."

نوشته:

عباس صحرائی

ناشر: رسانه گذرگاه

فهرست

3.....	آشنائی با امیر.....
5.....	شام با کارولین.....
13.....	مارتینی بدون زیتون.....
20.....	نگاهی به درون.....
29.....	جستجو.....
37.....	اتهام.....
47.....	بیم و امید.....
55.....	فرجام..... فصل پایانی.....

آشنائی با امیر

این اولین رمانی است که می نویسم، هرچند برای رمان بودن کم حجم است.

من بیشتر داستان کوتاه کار می کنم. تمام مجموعه داستان هائی هم که منتشر کرده ام، بصورت نشر الکترونیک بوده است.

کتاب چاپی هم به دلایلی ندارم:

دسترسی آسان به اینترنت - آزادی عمل - دور زدن سانسور - هزینه - سرعت و گستردگی توزیع - و ارتباط بهتر با خوانندگان در سطح جهانی...از آن جمله است.

رمان حاضر، یعنی رمان شام با کارولین، حاصل نشست های متعدد با دوستی است که رفتنش داغ بر دلم گذاشته است.

دوستی آگاه، دانا، و خون گرم بود. بیانی آرام و گیرا داشت، و من از مصاحبتش خسته نمی شدم.

این نشست ها متوالی نبود، و به دلیل درگیری های من، و بخصوص این آخری ها، درگیری های عاطفی و احساسی شدید او، بیش از حدود دو سال طول کشید.

در هر نشست، او برایم تعریف می کرد و من با ضبط کوچولویم می بردمش برای زمانی که فرصت دارم، و در دیدار بعد برایش می خواندمش و اصلاحش می کردیم.

یادم نمی رود، یک روز گفت:

" اگر آن ها را برای کارولین بخوانی، شک می کند که کدام یک امیر هستیم! "

و حالا که، خوب یا بد، تنظیم و منتشرش می کنم، جای خالی او که یک دنیا مهر بود و صداقت، عذابم می دهد.

تا آخرهای فصل هفتم، راوی خود او بود. می خواستم از دل بر آمده هایش را، خودش بیان کند تا حالا که دارد منتشر می شود، بهتر به دل بنشیند.

کمی مانده به به پایان فصل آخر، و پایان زمانی که دلم نمی خواست چنین تمام شود، من به کمک همکارانش آن را ردیف و جمع و جور کردیم.

این ماجرا یکبار دیگر ثابت کرد که داستان عشق را در هر حال و هوائی که بشنوی و از هر زبان " نامکرر " است، و جذبه و کشش خودش را دارد و شنیدنی است.

امیر را قبلن نمی شناختم، روزی که در کتابخانه دانشگاه مطلبی را جستجو می کردم، برای اولین بار دیدمش، با آنکه نمی دانستم ایرانی است علاقمند شدم که با او آشنا شوم، آرام و جدی بنظر می رسید. و چنین شروع شد که وقتی برای قهوه به قهوه خانه کوچک بیرون کتابخانه رفته بودم، آمد، جا نبود، با لهجه غلیظ انگلیسی خواهش کرد از صندلی خالی کنار میز من استفاده کند.

موبایلش که زنگ زد و با خانمی که بنظر می رسید انگلیسی زبان است صحبت کرد و موقعی که برای اولین بار جمله ای فارسی بکار برد و من صدای خنده طرف را شنیدم دریافتم که ایرانی است و خوشحال شدم.

" می بخشید، نامزدم بود "

به فارسی جواب دادم

" من عباسم و خوشحالم که با شما آشنا می شوم "

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

" متوجه نشده بودم که ایرانی هستید. من " امیر سبحانی " هستم و در همین دانشگاه زبان فارسی تدریس می کنم. از آشنائی با شما خوشحالم. "

" ولی بزنم به تخته، چه انگلیسی روان و سلیسی صحبت می کنید، باید از بچگی اینجا آمده باشید، ولی نامزد شما که بنظر نمی رسد ایرانی باشد، تکه های فارسی شما را چه خوب می فهمید و می خندید!..."

از همان روز شروع شد. به ناهار دعوتش کردم، و دو روز بعد او مرا برای شام به رستوران، " مونتاناس " برد... و در کوتاه مدت شدیم دو دوست چند ساله و نشست هایمان آغاز شد، و آمد تا حالا که دارم کتابش را به شما معرفی می کنم.

هرچه هست در همین کتاب است. این کتاب امیر است و کارولین، و دخلی به من و رابطه ام با امیر ندارد.

اضافه کنم، پس از فصل پنجم بود که یک روز به من گفت مثل اینکه تا اینجا بد از آب در نیامده است پس حتمن جائیش بنویس
تقدیم به:

بیل " ویلیام " جفرسن

استاد گران مایه ای که

خیلی به او بدهکارم

امیر سبحانی

او که نیست، یک جلدش را با نامه ای برای کارولین فرستادم و گفتم اگر توضیحی در مورد آن می خواهد، ویا ترجمه اش، را تلفتی اطلاع بدهد... پاسخی نداده است. و یک جلد را خودم از جانب امیر به آقای جفرسن دادم.

عباس صحرانی

شام با کارولین

" از مشتری های دائمی اینجا هستی می دانم. "

- از کجا می دانی؟

" منم هستم، تا حالا مرا ندیده ای؟ "

- توجه نکرده ام!

" تو بیشتر اوقات با کسی هستی، گاه مرد است و گاه با زنی که کمی از خودت جوان تر است " و درحالیکه چهره ام را گشت می زد، لبخندی را تا زیر چشمان زیبایش کشاند و ادامه داد:
" رد پای خوشگلی رو به اتماسی به خوبی در چهره اش پیدا است، و می رساند که از جاذبه سکسی بهره کافی داشته است. همسرت است؟ البته گاهی نیز تنها می آئی، مثل امروز که فرصتی شد برای من. "

همه این ها را یک نفس و بدون تپق ردیف کرد. با آمادگی آمده بود. البته این فرصت را به من داد که تمام چهره، لبها، دندان ها، آرایش مو و حتا قسمتی از سینه هایش را که بی قید و آزاد از چاک پیراهنش پیدا بود خوب برانداز کنم. و بوی عطری را که گویا درست قبل از اینکه بی اجازه بنشیند روی صندلی جلوی من، به جاهائی از اندامش زده بود، فرو دهم و دریابم که بوی پذیرا و خوشایندی است.

درست می گفت، گوا اینکه زیاد به این رستوران نمی آمدم، ولی بیشتر همراه داشتم. چون گاه در مصرف آبجو، کمی زیاده روی می کنم، وقتی همراه دارم، خیالم راحت است که رانندگی نخواهم کرد.

این جا، نورش زیاد است، دوست ندارم. البته یکی دو گوشه دنج با حال دارد که متاسفانه بیشتر وقتها خالی نیست. اما امشب شانس آوردم. هم آنجائی را که می خواستم، پیدا کردم، هم ... چه خوشگلی! ... از کجا پیدایش شد؟ از این همه آدم چرا من؟ نه جوانم و نه سروشکلم حرفی برای گفتن دارد. ولی خیر برگردان که نباید باشم.

یکباردیگر صورتش را با دقت کاویدم، و از بیم اینکه از دست نرود با ملایمت و حالت طنز گفتم:
- کی به تو اجازه داد، که بیائی سر میز من؟

از چشمانش فهمیدم که دستم را خوانده است. بنظر من پخته ترین زن هم، خیلی راحت دست ارغه ترین مرد را می خواند. مردها تصورشان این است که بازی را اداره می کنند. ولی واقعیت این نیست. زنها می خواهند، تا مردها اینطور فکر کنند. آنجا که نخواهند، هیچ مردی به بازی گرفته نمی شود. بر این شناخت، حالت برخاستن گرفت، و با لبخندی که از جنس تیر خلاص بود، گفت
" اگر نا راحتی می روم؟ "

جوابش را ندادم و در حالیکه صورت غذائی را که برایم آورده بودند نگاه می کردم، گفتم:
- با آبجوی سرد میانه ای داری؟

او هم جوابم را نداد، و وانمود کرد که، چون دارد صندلیش را جا به جا می کند نشنیده است. منم دیگر تعارف نکردم، و با عوض کردن موضوع گفتم:

- اسمت چیست؟ ... تو هنوز خودت را معرفی نکرده ای.
با دلربائی قشنگی گفت:

" اولن تو فرصت ندادی، از آن گذشته، با یک خانم، که از چشمانت می خوانم ازش بدت نیامده، و خب، خوشگل هم هست، اینطور زبر و زمخت حرف نمی زنند. با کمی مکث! ضمن دراز کردن دستش، گفت:
" اسمم، کارولین است، و دختر صاحب اینجا هستم. "
دستش را به نرمی فشردم، ولی خودم را معرفی نکردم، و گفتم:
- گو اینکه زیاد اینجا نمی آیم، ولی تو را تا امشب ندیده بودم. به پدرت کمک می کنی؟
" هم بله هم نه. گاهی کاغذ هایش را جمع و جور می کنم. جوری تنظیم شان می کنم که راحت بتواند از آنها سر در بیاورد. می گوید:
(کار حسابدار ها به درد مامورین دارائی می خورد)
و گاه پشت باری ایستم، اما نه بعنوان مسئول بار. خرج و دخل را زیر نظر می گیرم. و مشتری ها را، مثل یک تماشا گر. آمد و رفت و حرکات بعضی از آنها جالب و سرگرم کننده است. یکی از آنهائی که خوب توی ذهنم مانده است تو هستی."

رنگ چشمانش آمیزه زیبایی از خاکستری و آبی بود، و شوخی دلنوازی آنها را به گردش در می آورد. صدایش آهنگ گیرائی داشت، و کلمات سوار بر آن به آرامی گوش را می نواخت و مجذوب می کرد. پر انرژی و سر حال بنظر می رسید. نشان نمی داد که رنجشی از زندگی داشته باشد. " یا شاید فقط نشان نمی داد "

ملوسی گریه ای را داشت که موش خواهندگی را، ملایم و بی آزار به بازی گرفته باشد. و اندامی که اصولن بایستی بخاطر امکانات متنوع غذائی رستوران نوع دیگری باشد، متناسب، دلخواه، و خوشتر ازش بود. نمی دانم با آن چشمان زیبا مرا چه رنگی! می دید؟ مشکوک بودم، به بازی گرفته شده ام، یا تصادفن، بلیطم شماره هایش جور در آمده است؟

- از این همه آدم چرا من؟
نگاهش را مات و بی حالت به صورتم دوخت و با تعجب گفت:
" چرا تو؟ نمی دانم منظورت چیست؟ مگر کاری کرده ام؟ "
داشتم دست پاچه می شدم که توانستم خودم را جمع و جور کنم.
- آمده ای خلوتم را بهم زده ای، ولی از سنوالی به این رو راستی تعجب میکنی؟ هدفتم از آمدن به اینجا و مثل کسی که مدتهاست مرا می شناسد سر صحبت را باز کردن، سؤال ندارد؟
خنده اش آرام کرد.

" داری با من حرف می زنی یا سخنرانی میکنی؟ این عادت همه آنهائی است که عینک به چشم می زنند، در هر فرصتی کتاب می خوانند و پاره کاغذهایی را سیاه می کنند. این آدم ها همه چیز را یکجور دیگر می بینند، و بهر موضوعی با دیدی رمانتیک نگاه می کنند. من این چند ماهه که مشتری های زیادی را زیر نظر داشتم، تو تنها کسی بودی که توی این سروصدا کتاب می خواندی، و گاه چیزهایی هم می نوشتی، بخصوص که می دیدم از راست به چپ قلم را میرانی. گوشه هائی را که می نشستی، نوع غذائی را که سفارش میدادی، کتاب جیبی که همیشه همراه داشتی، همه اش بر ایام جالب بود. گاه آنقدر به کارهای تو توجه می کردم، که یکی دو بار پدرم مانع شد، و گفت:
(مشتری آز رده می شود).

خیلی دلم می خواست، فرصتی پیش بیاید تا با تو صحبت کنم، و امشب جور شد. قبل از اینکه حرفی بزنی، خواهش میکنم اجازه بدهی که امشب مهمان من باشی، و حتا اجازه بدهی نوع غذا را هم من سفارش بدهم. می دانم که نوشیدنی را آجیو می خوری، آجیو بشکه خوشمزه ای داریم، در لیوان های یخ زده، از آن لیوانهای بزرگ و دسته دار، لیوانهای: پترکیبری! "

و ساکت شد.

- تو به از چند کلمه من، مدتها حرف می زنی، بعد به من می گوئی، چرا سخنرانی میکنم؟ دستش را روی دستم که روی میز بود گذاشت و گفت:

" باشه؟ "

منتظر فشار بودم، که نداد، و آرام گفت:

" بگو مگو چرا؟ "

قبول کردم.

از ورای شیشه مه گرفته، بیرون محو دیده می شد. با دستمالی شفافش کردم. دانه های ریزی از آسمان می ریخت. برفی سبک بود یا مانده باران آنروز بعد از ظهر، نمی دانم. حال خوشی داشتم. رویم را که برگرداندم، گارسونی شیک و مرتب، مودب کنارش ایستاده بود، و داشت دستوراتش را یاد داشت می کرد. کارش که تمام شد نگاه رضایتش را نثارم کرد.

" انگلیسی را خوب حرف می زنی، هرچند با کمی لهجه، ولی شیرین و صحیح. کجا یاد گرفته ای؟ "

داشت مسیر دیگری به صحبت می داد. هنوز کمی حالت نا باوری داشتم. با کنجکاوی، و کمی جدی پرسیدم:

- نگفتی چند ساله ای؟ مجردی؟. گویا این جا فقط بعضی وقت ها آنهم شب ها می آئی، کار روزانه ات چیست؟ "

آخم و چهره جدی او را دیدم. با لحنی که آرامش قبلی را نداشت گفت:

" بنظر نمی آید که حرفه ات بازجویی باشد. دوست تازه آشنایم، نشسته ایم شامی با هم بخوریم همین، دوستانه و ملایم با هم صحبت کنیم و بیشتر از این زمان کوتاه با هم بودن لذت ببریم. این همه زبری برای چیست؟ به احتمال همین امشب و همین شام، آخرین با هم بودن ماست. فرصت بدهی همانطور که اسمم را گفتم، سایر کنجکاوی هایت را نیز آرام می کنم، ضمن اینکه من هنوز، حتا اسم تو را نمی دانم." و با لبخند حرفهایش را پایان داد. از خودم بدم آمد. تصمیم گرفتم از همه توان آرامش ام یاری بگیرم، درخودم فرو رفتم.

این حالت مردها، بخصوص نوع ایرانی آن، برای خودش حکایتی است. زمینه ای که می بینند هوا برشان می دارد، و شروع می کنند به تحکم، که بی شک ریشه در مردسالاری جامعه دارد، و متأسفانه به وجودمان الصاق شده است. و بیشتر اوقات کاردستان می دهد. کسی نبود به من بگوید، مرد حسابی، تو که در رویا هم نمی دیدی، که در خلوت یک رستوران نا آشنا ناگهان یک زیبا چهره ی خوش اندام بگو بخندی عین یک شاخه گل بیاید سراغت و حتا به شام هم دعوتت کند، این قمیز چه بود که پاک او را که به راه بود چنین آزردی؟

" دلخور نشو. همانطور که گفتیم: اسمم، کارولین است، کارولین اسمیت، اصلم ایرلندی است. سی ساله و بیوه ام، از شوهرم جدا نشده ام، یک روز صبح، پرید و دیگر نتوانست برگردد. در حقیقت هنوز اوج نگرفته، پر و بالش سوخت "

اشک غلیظی، چشمان آشوبگرش را پوشاند، دستمالی را روی هردوی آنها گذاشت و ملایم فشار داد. و تا گارسون آجوائی جلو من و " Bloody mary " خوشرنگی جلو او نگذاشت با ریزش اشک در جدال بود. تصمیم گرفتم به پاس محبتش، پیشانیش را بیوسم و شام نخورده خودم را از وضعی که بر سرم آوار شده بود برهانم. ولی دلم نیامد. خودم را مقصر می دانستم، نمی دانم چرا مثل کسی که قصد ازدواج دارد، با آن حالت چکشی هم سنش را پرسیدم و هم وضعیت تاهلش را جویا شدم، آنهم من که معمولن حرف یومیه ام را هم به زور می زنم. واقعا گاهی اوقات... لعنت بر شیطان. حال خوشم که برخاسته از شبی که داشت خاطره انگیز می شد، دگرگون شده بود. وضع خوبی نداشتم. بی تاب روی صندلی تکان می خوردم و نمی دانستم چه کار کنم و چه بگویم. اما نگاه مهربان و چهره زیبایی او به یاری ام آمد. دستمالی را برداشت و با صدائی آرام پوزش خواست. و بی مقدمه لیوانش را جلوی رویم گرفت و گفت:

" به سلامتی تو که دعوت مرا، و حالا هم حالت در هم ریخته ام را قبول و تحمل کردی. "

و کمتر از نصف لیوان را سر کشید. کم کم، روبراه می شدم، و نفسی را که حالا راحت بالامی آمد، بی فشار رها کردم.

من معمولن با لیوان آججو بازی می کنم، اهل سنگین زدن نیستم، ولی او، با حرکت بعدی تقریبین همه لیوان را که بدون شک از آججوی من قوی تر بود، فرو داد. احساس کردم دارد خودش را می سازد، و آماده می شود تا وارد اصل ماجرا بشویم. هنوز نمی دانستم چرا من؟ متوجه شده بودم که داستان علاقه و عشق! دریک نگاه نیست، آنچه که معمولن در چنین مواقعی پیش می آید.

" همپائی نمی کنی؟... لیوانت تکان نخورده، آججو سردش خوب است "

صورتش گل انداخته بود. ولی بخوبی هر دویمان را اداره می کرد و توجه لازم را داشت. دنبال مطلب می گشتم، نمی دانستم چه بگویم و چگونه، که باز ناراحت نشود. گارسون شام را آورد. و لیوان پر مرا با خود برد. نگاه پرسان مرا که دید، گفت:

" گرم شده بود، گفتم سردش را بیاورد "

تشکر کردم، ضمن اینکه دیدم دیگر برای خودش سفارش نداده است، و فهمیدم که حرفه ای نیست.

- گفتی، امشب که جدا شدیم، دیگر تو را نخواهم دید، و دیگر دیداری با هم نخواهیم داشت. چرا؟ خندید، ولی قاطع گفت:

" چرا؟، تو برای تکرار آن دلیلی داری؟ "

- راستش، من برای همین دفعه هم دلیلی نمی بینم، و همین بی دلیلی، شاید، بهترین دلیل تکرار آن باشد.

" نه تنها انگلیسی را خوب حرف می زنی، بلکه، خوب هم مکالمه می کنی "

- ولی نه آنقدر خوب که بفهمم چه میگوئی!

این دفعه نوبت من بود، که لیوان آججو را تا بیش از نیمه، یک نفس بروم. سردی و بعد گرماش روبراهم کرد. لیوان را که روی میز گذاشتم، دیدم که با تمام حواس نگاهم می کند.

" توکماکان می توانی هر وقت بخواهی به اینجا بیایی، ولی من دیگر هرگز پایم را در این رستوران نخواهم گذاشت. و به احتمال، از این شهر خواهم رفت. " گیج شده بودم. راحت، گه گاه در این گوشه دنج خودم را می ساختم. چه بی انصافانه آن را از دست دادم. و همین را به او که نمی دانستم چرا مغبون و ساکت نشسته است گفتم، و بی توجه به او لیوانم را خالی کردم.

" بگویم لیوان دیگری بیاورد؟ "

- نه! متشکرم. متشکرم برای همه چیز، شام، آبجوی سرد، مصاحبت، و...
" و چی؟ "

- و آن چهره شیرین و چشمهای زیبا، که شب تنهایی مرا رونق داده است.
" نویسنده ای؟ معمولن آنها، از کسی که خوششان بیاید، او را به عرش می برند. "
- تو که این را میدانی، یعنی متوجه شده ای، چرا فرار میکنی، حتا شهری را که در آن هستم ترک میکنی، چرا؟

جوابم را نداد. احساس کردم دارد از آنجا فاصله می گیرد. سرش را پائین گرفته بود، و داشت به ذهن و فکرش تمرکز می داد. صدایش را در آن همه، همه، به سختی می شنیدم.

"...با او در یکی از پروازهای مشترکی که داشتیم آشنا شدم. یک صبح گرم جولای، تابستان چهار سال پیش، از لندن می رفتیم به خاور دور.
پنج سالی بود که در خط هوایی بریتانیا، اول بعنوان میهماندار و بعد سر پرست پرواز، کار می کردم "

بدون پرسش از من، سفارش قهوه داد. مثل اینکه تصمیم گرفته بود دیگر با من نباشد. از آنجا رفته بود، برای خودش حرف می زد، داشت خاطراتی را زیر و رومی کرد. به حال خودم رهایم کرده بود. آزاد بودم هر طور می خواهم فکر کنم. بنظر میرسید، همه برنامه های امشب نیز برای یاد آوری مسائلی بود که داشت مرور می کرد. اما چرا برای من، یا اگر برای خودش چرا در حضور من، و چرا با این همه زمینه چینی؟ هنوز قهوه ای آورده نشده بود، که باز شروع کرد

" کمی دیر از خواب برخاستم، شب را خوب نخوابیده بودم. تا خودم را آرامم، صبحانه نخورده راهی فرودگاه شدم. امروز با میهمانداران جدیدی همکاری را شروع می کردم. قبلا به آنها معرفی شده بودم، ولی در هر پروازی آنچه که محیط را می سازد، اخلاق و رفتار " کاپیتان " است. اوست که همه کاره پرواز است. به فرودگاه که رسیدم حدود پانزده دقیقه دیر شده بود. قرار و رسم بر این است که گروه پرواز، حدود دوساعت زود تر در هواپیما باشند، تا هم امور فنی را مسئولین مربوطه، و هم امور رسیدگی به مسافری را گروه میهمانداران بررسی کامل بکنند. با بچه های میهماندار خوش و بش کردم و یکسر رفتم سراغ کابین خلبان. وارد که شدم، با آنکه اصولن بایستی در جای مخصوص خودش نشسته باشد، نمی دانم چرا ایستاده بود. سرش را که برگرداند، با چهره ی مردانه، خندان و مهربانی روبرو شدم که سنگینی بار تاخیر را از گردنم برداشت، بجای پاسخ به سلامم، گفت:

" چه صبح زیبایی. در این پرواز تو سرپرست بچه هائی؟ صدای گرمش، گوشه هایم را نوازش داد. بر خورد صمیمانه اش، که کمتر در کاپیتان ها دیده میشد، بخصوص وقتی پا به سن باشند " ،
خوشحالم کرد. با احترام و کمی لرزان به او جواب دادم :

" قدری تاخیر داشتم ، آمده ام پوزش بخواهم، و ضمنن با کاپیتان این پرواز طولانی از نزدیک آشنا شوم. چشم از من بر نمی داشت، مهندس پرواز هم ضمن ور رفتن با دکمه هائی، دزدیده براندازم می کرد، و من زیر نگاه های آنها داشتم دستپاچه می شدم. در حالیکه می نشست، رویش را از من گرداند و باطنز گفت:

" کاپیتان جان اسمیت هستم "

به دنبال او بقیه، گروه فنی پرواز نیز خودشان را معرفی کردند. خودم را پیدا کرده بودم، دستم را روشنانه اش گذاشتم و خیلی خودمانی گفتم:

خوب شد بالاخره برادر گمشده ام را پیدا کردم. منم کارولین اسمیت هستم، سرش را برگرداند و با نگاه خاصی گفت:

" ولی من هرگز خواهری به این خوشکلی نداشته ام "

مهندس پرواز که مرد جا افتاده خوش چهره ای بود، آرام و شمرده گفت:

" ولی می توانی گرل فرندی به این زیبایی داشته باشی "

و بر خلاف انتظارم، مستقیم به صورتم نگاه کرد و گفت:

" درست نمی گویم؟ "

صحبت را برگرداندم و گفتم:

" اولین پذیرائی ام را از زمامداران! این کابین، با چی شروع کنم؟ "

و به دنبالش آنچه را که برای صبحانه، "فرست کلاس" تدارک دیده شده بود ردیف کردم . پس از کمی سکوت، بجای پاسخ به من، گفت:

" لطفن، اعلام کنید که آماده پروازیم. و دستورات قالبی همیشگی را برای مسافران بخوانید! با کمی آشفته گی از کابین بیرون آمدم.

از همین جا شروع شد "

قبل از اینکه ادامه بد هد، گفتم:

- قهوه ات سرد شد.

خواستم از آن حال و هوائی که داشت آشفته اش می کرد، کمی فاصله بگیرد، هرچند شنیدن آنچه که تعریف می کرد برایم جالب بود. و متوجه شده بودم که شام امشب برای زمینه سازی این گریز است، که بدون شک پاره ای از زندگی اوست، ولی من هنوز به دنبال آن بودم که چرا با من؟ آنهم با زمینه چینی قبلی. تصادفی بود، یا با برنامه؟ نمی دانستم ، ولی نه صلاح بود و نه انصاف که خدا حافظی کنم، ضمن اینکه علاقمند شده بودم ببینم جریان چیست. قهوه اش را به دست گرفتم، آرام شده بود.

" خسته ات کردم؟ "

به راه تغییر جو رفتم

- چرا باید بودن با خانم خوشکل و با محبتی خسته کننده باشد؟ شاید برای تو باشد. بخصوص که نباید آنی باشم که تو می خواهی.

ته مانده قهوه اش را چند بار چرخاند، و قبل از ته نشین مجدد آن، با نگهداری فنجان بین لبها تا قطره آخرش را سرکشید.

" دنباله اش را ادامه نمی دهم، هم تو را خسته می کند، هم خودم تا گلو در اندوه فرو می روم "

می توانستم به ادامه تشویقش کنم، تا قصه زندگیش را از زبان خودش بشنوم، اما با اشاراتی که قبلن کرده بود کم و بیش حدس می زدم که ماجرا چیست و به کجا کشیده شده است. و چرا حالا اینجاست. ضمن اینکه راست می گفت، کم کم داشتم خسته می شدم.

"... بعد از آن واقعه، دیگر با هواپیما پرواز نکردم، و مدتها به بها نه مریضی و انواع دیگر گرفتاریها از کارم فاصله گرفتم. کمی که آرام شدم و خودم را پیدا کردم، آمدم اینجا در این شهر، تا مدتی را با پدرم باشم، با این امید که ذهنم را مشغول کنم. چقدر به مادری نیاز داشتم، تا به من آرامش بدهد، تا مشکلات را برایم کوچک کند. تا دست مهربانش را به سرم بگذرد، که نبود، سالها قبل رفته بود. و در این شبهای تنهایی، در این رستوران بود که برای اولین بار تو را دیدم. چه شباهتی! مدتها به تو و حرکاتت خیره می شدم. ولی هر بار تا می آمدم رویایم را جمع و جور کنم و به آن شکل بدهم، می رفتی، تو زود نمی رفتی، من بیشتر احتیاج داشتم. شبهایی که تنها نبودی، بخصوص با آن خانم که می آمدی، بی دلیل دل تنگ می شدم. به دنبال فرصت می گشتم تا ساعتی را با تو تنها باشم، تا از نزدیک ببینم، تا بیاد او با تو حرف بزنم. و امشب جور شد. "

هرچند قرار نبود ادامه بدهد، ولی آنچه را که به من مربوط می شد توضیح داد و من جوابم را گرفتم. معلوم بود نمی خواهد همه را گام به گام بازگو کند، تا همین جایش هم کلافه اش کرده بود. لزومی هم نبود، من با اشاره ای که قبلن کرده بود، برایم مشکل نبود. ولی پس از آن دیدار اولیه در پرواز لندن به سنگاپور در کابین خلبان، چه مسیری طی شده است، نه می دانستم و نه می خواستم بدانم. ازدواج کرده بودند، یا دو دوست باقی مانده بودند را نیز نمی دانستم. ولی می دانستم که در یکی دیگر از پرواز های صبح، بدون حضور او، در یک سانحه تاسف آور، به علت خطای مهندس زمینی پرواز، رفته و او را تنها گذاشته است. چه رخداد سنگینی. مثل راه رفتن در سر بالائی نفسم بند آمده بود. خستگی به عضلاتم فشار می آورد. باید کاری می کردم، باید یک جوری تمامش میکردم، یک جور خوبی.

- از اینکه او را برایت تداعی کرده ام. نمی دانم چه بگویم؟ متاسف باشم یا خوشحال. ولی می دانم که تو بغایت زیبایی، و جوان، و می دانم که آنچه بر تو گذشته بخصوص شور و شوق را در هم کوبیده است. ولی تو باید در راه آشتی گام برداری، تو می توانی، عشق را بر زین شوالیه دیگری بنشانی، و زندگی را چون گلی خوش رنگ به رویانی. خیلی دلم می خواهد یک شام دیگر با تو باشم. نه در اینجا در جائی دیگر، و مهمان من. اسمش را میگذارم شب کارولین، با تو حرف دارم. دلم نمی خواهد دوستی که امشب آغاز شده است همین امشب هم تمام شود، و تو را غرق در گذشته ای که همه لحظاتت را در خود دارد رها کنم. خواهش می کنم قبول کن. با تمام دقت توی صورتم نشسته بود. عجله ای برای رفتن نشان نمی داد. شب از نیمه گذشته بود، رستوران داشت می رفت که جمع و جور کند، سرو صدا کاملن فروکش کرده بود. ته مانده قهوه ام در حدی سرد شده بود، که تلاشم برای قورت دادن آن، کاری از پیش نبرد. حالت انتظار را در چشمانم ریختم، دستهایم را که روی میز بود گرفتم و او را به تنگنای پاسخ کشاندم.

" تو واقعن نویسنده ای؟ چون کلمات را خوب کنار هم می گذاری، و خوب می توانی با احساس آدم بازی کنی. من نه تنها از توجه و تعریف تو متشکرم، بلکه از آشنائی با تو خوشحالم. من هم دلم نمی خواهد که دوستیمان یک شبه باشد. من هم دلم می خواهد ضمن حفظ خاطره " جان " با زندگی آشتی کنم. ولی اگر قرار باشد بر پایه زیبایی من (آنطور که تو می گوئی) شوالیه ای به سراغم بیاید، نه عشق که یک هوس خواهد بود، و من چنین نمی خواهم. و پس از مکثی کوتاه بدون

فرصت به من که آماده جواب بودم، ادامه داد:
" من دو روزدیگر برای حدود یک ماه به مسافرت می روم، از پیشنهادت با علاقه استقبال می کنم
ولی بماند برای وقتی که برگشتم "

از جایم برخاستم، ضمن تشکر مجدد از نشستی که با هم داشتیم، دستهایش را فشردم، سفر خوبی را
برایش آرزو کردم، و رفتم. گیج و مغبون.
تاروژها، ذهنم از حضور او تکیده نمی شد. واقعن بازی های زندگی، گاه تا چه عمقی
ناجوانمردانه است.

مارتینی بدون زیتون

داشتیم اوج می گرفتیم، کاپیتان شخصن با مسافران صحبت کرد:
" مسافران عزیز، به شما صبح بخیر می گویم. به اتفاق سفری دوازده ساعته را به " ملبورن " آغاز کرده ایم، امیدوارم...."
و پاره ای مطالب دیگر. و در پایان مرا که مدتی بود نامزدش بودم معرفی کرد:
" در این سفر طولانی " خانم کارولین " سر میهماندار شماس است."
و با کمی مکث که همه فکر کردیم حرفهایش تمام شده است، ادامه داد:
" من می دانم که چه سر میهمانداری است. بشما ثابت خواهد کرد... به من که ثابت شده... "
همه مسافرها یکدیگر را نگاه کردند. معمولن کاپیتان ها اینگونه با مسافرها صحبت نمی کنند، غیر متعارف بود. خجالت کشیدم. رفتم سراغش، در کابین را که باز کردم با خنده گفت:
" دروغ که نگفتم؟ "
" ولی همه مسافران با تعجب بهم نگاه کردند "
" خب نگاه کنند."
" کاپیتان که اینطوری حرف نمی زند "
" مگر نمی دانی؟ من عاشقم، دلم می خواهد، همه بدانند، و خب اینطوری دوستانه تر است، دوازده ساعت وقت کمی نیست."

وقتی پس از حدود شش ماه، تماس گرفت، و قبول کرد که دعوت به شام مرا بپذیرد، باور نمی کردم باز از " جان " بگوید، و با خوردن دومین لیوان شرابی که خودش انتخاب کرده بود، برود سراغ شوهرش، و از خاطره آخرین پروازش با او یاد کند... ولی کاش در همین دنیا باقی مانده بود، و صحبت به آنجائی که کشانده شد، کشیده نمی شد.
گوشی را که بر داشتم، بی مقدمه و بالحنی گوش نواز گفت:
" شک دارم مرا بشناسی " مستر امیر " دعوتت به قوت خود باقی است؟ "
برای چند لحظه قاطی کردم. چیزهائی یادم می آمد ولی جا نمی افتاد. نتوانستم جواب درستی بدهم. برای پیدا کردن خودم، گفتم:
- لطفن چند ثانیه اجازه بدهید:
فورن متوجه شدم کیست و از چه ملاقاتی صحبت می کند. اما اسمش بیادم نمی آمد، نمی دانم چرا " کتی " در ذهنم جاری بود. و بالاخره با تمرکز بیشتر پیدایش کردم.

- کارولین! توئی؟ واقعن از شنیدن صدایت خوشحال شدم. البته که دعوتم به قوت خود باقی است باعث افتخار من خواهد بود، که شام دیگری را با تو باشم.
" شام با کارولین " یاد آور یکی از شب های فراموش نشدنی من است.
" مستر امیر! " از کدام شام صحبت می کنی، شامی که قبلن با هم بودیم، یا شامی که قرار است میهمان تو باشم. "
و خندید.

- جواب اینکه از کدام شام صحبت می کنم باشد برای وقتی که تو را دیدم، می خواهم سوپرایزت کنم.

" سوپرایز؟ چه خوب "

- شنبه شب چطوره؟

" عالیہ! "

- کجا؟

" من نظری ندارم، مهماندار توئی، امیر! "

- با رستوران 360 درجه چطوری؟

" آن بالا!؟!...سرمان گیج نره!؟! ... کاملن موافقم! "

تلفن را که قطع کرد، تمام گذشت شب اولی را که با هم شام خوردیم، و همه حرف هایش به آرامی، بر صفحه مغزم ظاهر شد. و بیادم آمد که آن شب، چه برخورد پیش بینی نشده ای بود. زیبایی چهره، و تراش اندامش حضوری ملموس یافت. بوی دلنشین عطرش فضای اتاقم را پر کرد، و اندوه نشسته در جانش را، چنان حس کردم که ناگهان سرم تیرکشید. اعتراف می کنم که کاملن فراموشش کرده بود.

آن شب که جدا شدیم با این اعتقاد که تکرار نخواهد شد، خدا حافظی کردم. و از روی ادب پیشنهاد کردم که اگر بازگشتی بود، شام دیگری با هم باشیم. و تلفن امشب او نشان داد، که باز می خواهد از زندگیش بگوید، چرا که جز این نمی تواند باشد. کاش بتوانم سنگ صبوری برای غم بزرگ زندگیش بشوم. گمانم بر این بود که: شاید فاصله زمانی، خاکستر نشسته بر خاطره شوهر نه خیلی جوان و خلباتش را بیشتر کرده باشد. ولی او را که دیدم، متوجه شدم گمان درستی نبوده است. خوب شد زنگ زد و دعوت به شامی را که فراموش کرده بودم، یاد آور شد و قبول کرد.

مدتی بود که زمینه های افسردگی خفیفی، داشت جوانه می زد. از خانه بیرون رفتن، و با خانمی زیبا و خوش حرف شام خوردن، بی توجه به موضوع صحبت، حتمن می تواند، فشارش را کمتر کند.

"...ما در یکی از پرواز های مشترکمان به " لاس وگاس " ازدواج کرده بودیم، خیلی بی سرو صدا. قرار بود تا چند ماه دیگر، مرخصی هایمان را هماهنگ کنیم، و ترتیب جشنی را در جزیره " فوجی " بدهیم. وقتی آن اتفاق افتاد من در یک مرخصی چند روزه برای ترتیب تدارکات اولیه بودم. "

لباس شیک و خوش دوختش، بهانه ای شد که اگر بشود، مسیر را عوض کنم.

- واقعن زیبا و برازنده است. "

" پس حواست به من نیست؟!... "میلان" بودم، آنجا انتخابش کردم.

- چی را در میلان انتخاب کردی؟ قبلن گفته بودی انتخابت مسیر دیگری داشته است. "

" خوشحالم که امشب سرحالی. علاقه من به نشست با تو، برای همین است. خوب می توانی با ذهنیت من بازی کنی. "

چهره اش را برای دلخوری جستجو کردم. نیافتم.

- کارولین! تو واقعا خودت می‌دانی که چقدر زیبا هستی؟ نگاهت به میزهای دیگر هست؟ متوجه نگاه‌های آن‌ها شده‌ای؟ "
" بله، و چه کنجکاوانه است. "

- بیشتر از روی حسادت است، کار! دستم ندهد خوب است... چه حسرتی می‌خورند:
" این مرتیکه عوضی با آن ریخت و قیافه، ببین چی به تور زده! "

" امیر، از حرف‌هایم در مورد " جان " خسته شده‌ای؟ می‌بینم که داری به شاخه‌های دیگری می‌پری. "

- من آمده‌ام که تو هرچه دلت می‌خواهد حرف بزنی، باور کن که با همه‌ی حواس گوش می‌دهم. طبیعی است که در این بین اگر مطلبی به ذهنم رسید، یا توجهم را جلب کرد مطرح می‌کنم. دلم نمی‌خواهد رنجیده بشوی. من خودم مدتی است که رو براه نیستم، نمی‌دانم چرا، گه‌گاه " انگزایتی " یقه‌ام را می‌گیرد. و امیدوارم نشست و صحبت باتو، در رفع آن موثر باشد. که تا حالا چنین بوده است. "

" امیر! چرا " دبیرش؟! "، تو در ذهنم یک ایستاده در مقابل مشکلاتی، و نحوه صحبت کردن و رفتار به من آرامش می‌دهد. چی شده، حرف بزنی، حرف زدن کمکت می‌کند. "
- داشتم حرف می‌زدم که تو دلخور شدی، و گفתי حواسم به تو نیست. "
" همین گوشه و کنایه‌هایت است که برایم جالب است. هیچ‌پرنده‌ای مثل تو از این شاخ به آن شاخ نمی‌پرد. چه شاخه‌های خوبی را هم انتخاب می‌کنی. "
- کارولین تو که داری دست مرا از پشت می‌بندی، چه حرف و مسلط شده‌ای، البته بهتر است بگویم بودی. "

از پشتی‌صندلی فاصله گرفت، دست‌هایش را روی میز گذاشت، " کاری که قبل‌نکرده بود "، صورتش را مثل کسی که می‌خواهد صدایش را نشنوند، جلو آورد، به چشمانم خیره شد، و در حالیکه چشمان رنگی و جذابش را اشکی نریخته مواج کرده بود، آرام گفت:
" امیر! "

و ساکت شد، داشت بغضی را فرو می‌داد.

"...امیر، چرا زندگی این همه فشار دارد؟... چرا این همه با آدم بازی می‌کند؟... چرا خوشی‌ها بسیار زود گذر، و فاصله تبدیل آرزو به خاطره این همه کوتاه است؟ "

با تمام علاقه به حرف‌هایش توجه کردم. هرچند مدتی بود که دیگر به من نگاه نمی‌کرد. و در خودش بود، ولی این سؤال‌ها داشت در مغزم جوانه می‌زدند:
چرا با این همه جوانی و زیبایی، و پس از بیش از یکسال از آن واقعه، هنوز با زندگی آشتی نکرده است؟

و هنوز کسی نتوانسته توجه او را جلب کند؟

چرا هنوز در ذهن و احساس عزادار است؟ شاید هنوز کسی را که، بتواند جایگزین درصدی از " جان " بشود نیافته است. ولی بیشتر به نظر می‌رسد که او راه نداده است. زمان شوهر داریش آنقدر کم بوده، که از دست دادنش آن هم بدان شکل، پریشانی خاطر برایش داشته است، بنظر من زمان می‌خواهد. ولی تاکی؟ نمی‌خواستم، اگر چنین است، با سؤالی که مدتی بود در لبه بیان

قرار داشت، تکانش بدهم. ولی تصمیم داشتم بهر شکلی مطرحش کنم. بهتر دیدم اول " اگر بشود " کمی فضا را بچرخانم.

تانگوی ملایمی با نور شمع های روشن هم خوانی داشت. قبل از سفارش شام، و به دنبال سکوت کوتاهی که پیش آمده بود، به او پیشنهاد رقص دادم. موافقتش کمی دست پاچه ام کرد. گنااهش را به شرابی که در من تاثیر چندانی نکرده بود حواله کردم. در حین رقص که نمی دانستم چقدر می توانم به او نزدیک شوم، از دهانم پرید:

- ببینم کارولین، نمی خواهی ...

برای تمام کردن سئوالم، دنبال کلمات مناسبی می گشتم... ولی اجازه تمرکز نداد و ملایم و آرام نجوا کرد:

" نمی خواهم چی؟ "

و خودش را منتظر نشان داد.

- ... نمی خواهی، از دواج کنی؟

" موافق باشی بنشینیم "

تعجبم را که دید، اضافه کرد.

" نشسته بهتر می توانیم حرف بزنیم. ضمن اینکه زیر فشار این نگاه ها راحت نیستیم."

برای اینکه قصد شخصی را در سئوالم دنبال نکند، ضمن موافقت برای برگشت به سر جایمان، گفتم:

- من خودم را برادر بزرگ تو می دانم، و اگر پا در حصار تفکرت می گذارم، مرا ببخش. دلم نمی خواهد خواهر خوشگل و جوانم، کماکان، در تلاتم اندوهی بزرگ غرق باشد. و با تاکید گفتم:

Life is too short ... و خوشگلی و جوانی هم زود گذر است ...

وقتی نشستیم، دستمالی را با ملایمت به چشمانش نزدیک کرد.

" امیر! تو متاهلی؟ "

- بودم.

" پس آن خانمی که چندین بار تو را همراهی کرده بود، همسرت نیست؟ "

- نه.

" امیر تو را بخدا تلگرافی جوابم را نده "

واقعن متوجه نمی شدم، که قصدش چیست. شاید با همه تذکری که داده بودم سئوالم را شخصی گرفته بود. فکر من بیرون کشاندن او از دنیای افسوس از دست دادن " جان " بود. می خواستم به نحوی با زندگی آشتی کند. می خواستم آغاز دیگری داشته باشد. تا ادامه بودن با او، ادامه مراوده بیشتر و مستمر با او که مورد علاقه من نیز بود، میسر بشود. داشتم به او عادت می کردم و بودن با او خوشحالم می کرد. تنها بودم، حال و روز درستی هم نداشتم، هم صحبتی با او در روحیه ام تأثیری کارآمد داشت. این جوری که حالا بود، به دیدار هائی هزار گاه محدود می شد، دیدار هائی که ممکن بود بهر دلیلی کاملن قطع شود. دیدن گه گاه او، داشت به یک نیاز تبدیل می شد. تصور اینکه دیدار هایمان تکرار نشود، فکرم را مشغول کرده بود. مدتی بود به سئوال او پاسخ نداده بودم، و در سکوت، افکار خودم را زیرو رو می کردم.

" امیر! کجائی؟ پس شامت کو؟ "

دست پاچه گارسون را صدا زدم.

- واقعن پوزش می خواهم. گفتم که حال روحی درستی ندارم. عجب میزبان بی خیالی. و با مزه ای ادامه دادم: - خیلی جرات می خواهد، با نازنینی چون تو، بتوانی چنین بی توجه باشی. برای

همه تعارفات و مزه پرانی هایم تره هم خرد نکرد. صورت غذا را گرفت، روی میز گذاشت، و چیزی به گارسون گفت که متوجه نشدم. و ادامه داد:

" لطفن قبلن مارتینی را بیاورید، بدون زیتون "

گارسون که رفت، گفت:

" مارتینی برای هر دویمان سفارش دادم، اگر جرات داری بگو نه. "

واقعن آفرین! تا می دید دارم کم می آورم، راه می دهد.

- تا حالا نخورده ام. و نمی دانم با زیتون و بی زیتونش چه فرقی دارد. من که مثل تو، شرق و غرب زمین را بهم ندوخته ام. نظارت بر مسافران " فرست کلاس "، و " سرو " میهمانانی چنان متمول، با دنیای من فاصله زیادی دارد. یادم هست که گفته بودی در بعضی از مسیرها هزینه بلیط پرواز های درجه یک، از یازده هزار دلار هم بیشتر است. سرو چنین مسافرانی، حتمن به آموزش کافی نیاز دارد. مارتینی با و بدون زیتون، که سهل است، بایستی از نحو سرو خیلی چیزهای دیگر نیز آگاه بود.... با این همه، بزن بریم، بگذار، دشت کنم مارتینی را، حالا گیرم بدون زیتون. " امیر من واقعن دارم به حرف زدن های تو معتاد می شوم. خوشم می آید دیده به دهانت بدوزم. عین تشنه ای که به لیوانی آب گوارا برسد، نشئه ام می کند. " درست همانی را عنوان کرد که در جان من وول می خورد. من هم همین احساس را نسبت به او داشتم. "

خودم را پیدا کردم، و متوجه شدم که کم دارم به منطقه ممنوعه پا می گذارم. این من بودم که داشتم به او معتاد می شدم. تلاش کردم دهنه سرکشی آغاز شده را بکشم. نمی خواستم سد موجود شکسته شود. بهتر دیدم یک جورائی سرو ته شب را هم بیاورم. پس از مزه کردن مارتینی، گفتم:

- بنظر نمی رسد چیز بدی باشد.

و ادامه دادم:

قصد من از اینکه پرسیدم:

- نمی خواهی ازدواج کنی، جلب توجه تو، به خودت است. زندگی، سرشار از رخداد های خوب و بد است، باید گذاشت پس از مدتی خاطره بشوند. می توان آنها را داشت ولی نمی توان زندگی حال، و جریان روز مره را به پای آن ها قربانی کرد، کاری که بنظر می رسد تو پیشه کرده ای. کم باید از " جان " فاصله بگیری، و ضمن عزیز داشتن یاد و خاطره او، به راه سرانجام بروی. اگر اجازه بدهی بهر شکلی که بخواهی، به توکمک خواهم کرد.

قهوه پس از شام را زمینه خدا حافظ ی یافتم. در تدارک اجرای آن بودم که کارتی از کیفش در آورد، دور یکی از شماره تلفنها خط کشید و به دستم داد:

" امیر! تا اینجا هستم، شماره تلفنم این است. دلم می خواهد بیشتر در تماس باشیم. "

- مگر باز قصد رفتن داری؟ تو اصلن معلوم هست چکار می کنی؟ کجا می روی؟ و برای چی؟...

" داری می شوی امیری که دلم می خواهد. پرسو جوهای مرد را در این حد، دوست دارم. از

تنهائی درم می آورد. مگر برایت مهم است که چکار می کنم؟ "

با همه دقت و آگاهی بودم. واکنشی چنین، بی تردید ریشه در چیزی بیشتر از علاقه داشت، و او به خوبی در یافته بود. تصمیم گرفتم برای شناخت بیشتر او، ادامه بدهم. نمی دانم چرا ویرم گرفته بود.

- وقتی با مردی شام می خوری، می رقصی و او را دعوت به مارتینی، آن هم بدون زیتون! می کنی، طبیعی است که به این پرسو جو ها هم می رسد. و به شوخی ادامه دادم: آخه مردی گفتن.

آرام، و با کمی عشوّه گفت:

" یعنی توهم، امیر!؟ "

- این دلیل علاقه است.

"چه نوع علاقه ای؟"

- مگر چند نوع علاقه داریم؟

جوابش برابرم مهم بود. جوابی نداد. سکوت کرد.

- نگفتی؟

بجای پاسخی واضح و پوست کنده، که من انتظارش را داشتم، گفت:

"خوشحالم!"

- از چی؟

"از اینکه چنین واکنش و سؤال هائی می تواند دلیل عمق علاقه باشد. اینطور نیست؟ خودت گفتی."

بدون واکنش نگاهش کردم.

دو راهی، شهامت انتخاب می خواهد. و تحمل اشتباه ناشی از آن را. در این تنگنا همیشه فقط خودت هستی و بار حاصل را، هر چه که باشد بایستی به تنهائی بر گرده بگیری، و از پا نیفتی. در آپارتمانی یک خوابه شخصی، زندگی می کردم. نزدیک دانشگاهی که در آن ادبیات فارسی را درس می دادم، جز دیدن های گاه خواهرم و یکی دو دوستی که برابرم باقی مانده بود، معاشرت دیگری نداشتم. اولین ظهور کارولین، فقط یک شام اتفاقی بود، ولی این بار از روزی که تلفن کرد، حال دیگری را به همه زندگیم پاشید. به تنهائی و در خودم بودن، عادت کرده بودم. ولی کارولین داشت در آن نفوذ می کرد، نفوذی که نمی خواستم.

او به کسی که سرشار از زندگی و شوق باشد، نیاز داشت. ده سال اختلاف سنی و دردو فرهنگ متفاوت، دیدها را متفاوت می کند. من داشتم به عرفان نزدیک می شدم، ولی او، به کسی نیاز داشت که از هیجان به زندگی، لبریز باشد. و او، متأسفانه به اشتباه داشت در من جا نشین "جان" را می یافت.

و البته احساس من نیز، شمارش معکوس را شروع کرده بود. اگر راه می دادم "که سخت دلم می خواست" او را از چاله "جان" به چاه "امیر" می کشاندم. و این همان دو راهی بود که گفتم. "امیر مثل اینکه حالت خوب نیست، در باز گشت من رانندگی می کنم. راه آمدن را بلد نبودم، ولی می دانم چگونه بر گردم. بی تامل گفتم: - حتمن این کار را بکن، به نفع هر دوی ماست. "چی به نفع هر دوی ماست؟"

خودم را پیدا کردم

- من باید مارتینی را با زیتون می خوردم، بی زیتونش مثل اینکه سازگارم نبوده است. و لبخند زدم، که افاقه نکرد. کم کم راه افتادیم ...

"امیر! آدرس خانه ات کجاست؟"

- تو که گفتی راه برگشت را می دانی.

"من برگشت تا خانه خودم را میدانم، همانجائی که تو Pick up ام کردی."

- خب تا همانجا برو، تو که پیاده شدی، من خانه ام را پیدا می کنم.

"پس نمی خواهی من درست را بدانم؟"

- این حرف ها چیه؟ خانه من قلب من است که تو راه آن را خوب می دانی.

"امیر کاش با مارتینی، زودتر آشنا شده بودی."

- کارولین! با زیتونش هم همین طور است؟

" چطور است؟ "
- شب بخیر کارولین! فردا تماس می گیرم.

تا صبح نخوابیدم. شب بسیار طولانی و سختی بود. رای که در سپیده دم آن شب صادر شد، آغاز شب سیاهی بود. که زندگیم را زیر و رو کرد، تباهم کرد. نمی دانستم فشار دندان می تواند این همه جگر را به درد بیاورد. چاره ای نداشتم. کارولین گمشده اش را در من که به هیچ روی مناسب او نبودم یافته بود. من نیز داشتم بی تابش می شدم. می دانستم که این تصمیم ضربه دیگری است بر احساس ترمیم نشده او. و می دانستم که اگر فقط یکبار دیگر با او بیرون بروم تمامی مقاومتم را از دست خواهم داد. تلفنم را فردای آن شب قطع کردم، و این یاد داشت را بدون اشاره به جوانه های علاقه اش به من، در صندوق پستی او که در کنار در خانه اش قرار داشت انداختم.

" ساده بگویم، داشتم شدیدن به تو علاقمند می شدم. خودم را مناسب تو نیافتم. نمی خواستم آنگاه که دیر شده باشد متوجه بشوی. می دانم که اگرحتا یکباردیگر تو را ببینم کارم بسی مشکل تر از حالا خواهد شد، بهمین خاطر صلاح دیدم بدین شکل از تو جدا شوم. اطمینان دارم، تو با همه مشخصات یگانه ای که داری، زندگی خوبی در انتظارت خواهد بود...." در کوتاهترین زمان خانه ام را فروختم و از آن شهر رفتم....و برای همیشه از دسترس او گم شدم.

نگاهی به درون

آشفته ام، در هم ریخته، و مثل کسی که پول زیادی را گم کرده باشد، مرتب سوراخ سنبه های مغزم را می گردم.

می دانم که خودم بانی بودم، و فقط بخاطر یک پُز و یک آدا، که نه، نباید زود وا داد. باید مقاوم بود. باید طرف را اگر تشنه هم هست تشنه تر کرد، رهاپش کردم.

و شاید بیشتر به خاطر خودش بود که نمی خواستم گرفتار من بشود که فکر می کردم وصله مناسبی نیستم. و راستش بیشتر بخاطر کم شهامتی خودم بود. مردی بزدل که از عشق و از زندگی فرار کرد. این همه واهمه برای چی و از چی بود؟ و... باختم.

من از آن آدم هائی هستم که اگر شانس هم در بزند، نه تنها گوش سنگینی دارم، که حتمن سرشار از کندی هم هستم.

و حالا پریشانی دائم خورده است دست افسردگی گه گاه و دارد کلافه ام می کند. این ژست های صدتا یک غاز مرد سالارانه ی جامعه ما فقط به درد باختن و حسرت خوردن و پشیمان شدن می خورد.

یک مراوده، بهر دلیل شروع شده بود. و چه قشنگ هم بود. درد دل های گذشته، گفته و رو شده بود و مسیر آشنائی داشت روشن می شد و احساسی عاشقانه داشت به بار می نشست، و پرنده عشق پرپر می زد تا بر شاخه ای مناسب بنشیند. چیدم، پره های رنگین او را و شاخه مناسب وجودم را از او دریغ کردم.

هنوز صدایش در گوشم زنگ دارد.

"...داری می شوی همان مردی که می خواهم... پرسو جو هایت بوی خواهندگی دارد..."

چیزی شبیه همین بود. و من نگر فتم.

حتا گفت:

" مگر برایت مهم است که دارم می روم و به کجا؟..."

و در ادامه که دریافتم دارد راه می دهد، دارد می گوید به تو علاقمندم، دارد دستش را دراز می کند، و آغوشش را آماده نشان می دهد، و من می بایستی بی تردید او را به خود می فشردم، و به گرمی از آمادگیش استقبال می کردم، نکردم! و بر سر دو راهی انتخاب، راه عوضی را برگزیدم.

نمی دانم از کجا و چگونه شروع کنم؟ نمی دانم اصولن می توانم شروع کنم؟ یک آدم پشیمان و مغبون، کسی که پل های پشت سر را هم خراب کرده است، دنبال کدام راه برگشت است؟ اگر معجزه ای شد و سر نخی به دست آمد، واکنش او به این همه ابلهیی، به این همه پایمال کردن احساس صادقانه اش چگونه خواهد بود؟

من حتا نمی دانم کجای دنیاست، و چه کار می کند. گاه فکر میکنم: شاید مرا از جدارهای ذهنش هم تراشیده باشد. در این صورت دیگر گشتن ندارد. ولی این بی قراری و پشیمانی، توانم را بریده است. زندگیم پس از آن شب، آن آخرین شب، و آن نحوه جدائی و کاری که عجولانه فردایش انجام دادم، از آرامش تهی شده است.

نمی دانم وقتی پس از خواندن آن یاد داشت کوتاه، خواسته با من تماس بگیرد و نتوانسته، و متوجه شده که تلفن ام را قطع کرده ام، چه حالی شده؟ چه فکر کرده؟ کار من دقیقن یک فرار بود.

و حالا، مغبون و بازنده و پشیمان، فهمیده ام که او را می خواهم. به او، به نحوه حرف زدنش، به

هوشیاری و توجهش و به آن همه منش، که صادقانه زیباییش کرده بود، و به آن رنگ دل انگیز چشمهایش، نیاز دارم. نیازی که بدون دسترسی به آن، تعادل لازم را برای درست فکر کردن و حتا درست راه رفتن نخواهم داشت. می دانم که سخت او را آزرده ام، ولی به درستی نمی دانم چرا.

باید بخاطر خودم، به خاطر او که حالا حاکمیت کامل بر ذهنم دارد، تکان بخورم باید کاری بکنم، باید هرطور شده او را بیایم با او " شام بخورم! " و اعتراف کنم و دلش را که می دانم شکسته ام به دست بیاورم. اما چطور؟

در گام اول تصمیم گرفتم به همان شهری که بودم برگردم. و مجدداً برای تدریس در دانشگاه اقدام کنم. خانه ای روبراه کنم و ظاهر خودم را بسازم. و بشوم همان " امیر " سابق، ولی بدون کارولین که حالا سالار ذهنم بود، و همه این شروع را به خاطر یافتن او آغاز می کردم. کار کوچکی نبود.. امیدوارم بشود سکویی برای پرواز به سوی او.

" رئیس دانشکده خواسته به دیدارش بروی، می خواهد با تو صحبت کند " این را منشی دبیر خانه به من گفت. خودش هم با تعجب پرسید:
" چرا ناگهانی استعفا دادی؟ چی شده بود؟ رئیس آنقدر از دستت ناراحت بود، که بی خودی به همه می پرید... "

راستی یکی دو روز بعد از رفتن تو، خانم شیک و زیبایی آمده بود سراغت را می گرفت. وقتی از او پرسیدم چه کارش داری، گفت:
- به من گفته اند معلم خوبی است برای فارسی درس دادن، می خواستم اول با او مشورت کنم وبعد بیایم سر کلاسش.
وقتی به او گفتم به علت یک مشکل خانوادگی ناگهان رفته است. آشکارا در هم شد... او را می شناختی؟

" نه، نمی دانم کی بوده "

طاقت نیاوردم.

" وقتی آشکارا در هم شد، چکار کرد؟ چیزی گفت؟ "

" کمی تامل کرد و رفت. و در حین رفتن پرسید:

- کی بر می گردد؟ "

" بدون اینکه جواب مرا، که " نمیدانم " بود، بشنود رفت. "

گره داشت از آنچه که بود، کورتر می شد.

" می دانی چه لطمه ای به دانشگاه، به بچه ها که با علاقه، و به شوق تدریس شخص تو می آمدند، و به خودت زدی؟ چه واقعه ای در زندگی ات رخ داد که بهائی چنین سنگین بابت آن پرداخت کردی؟ و چرا بی اطلاع قبلی، یعنی آنچه که روش متعارف است، و چنان با عجله و ناگهانی غیبت! زد...؟ "

" استاد، در این میان خودم بیشترین و درحقیقت عمیق ترین ضربه را خوردم. راستش نمی دانم

چرا "

" نمی دانی چرا؟ "

" به راستی نمی دانم چرا؟ چرا تصمیمی غلط، ناگهانی و با عجله گرفتم... سخت پشیمانم. "

" من که نمی دانم چه می گوئی. و نمی خواهم رویش تمرکز بدهم، چون متأسفانه آن وقت باید جور دیگری راجع به تو فکر کنم. "

" فکر می کنی راه برگشتی باشد؟ می خواهم اگر بشود جبران کنم. "

" اگر بخواهی یا اگر بتوانی؟، چون ظاهرش نشان نمی دهد. می دانم می خواهی جبران کنی، ولی من تا ندانم که چرا چنان کار غیر قابل باوری را انجام دادی، نمی توانم کمکت کنم. شنیده ام که حتا خانه ات را هم فروخته ای. همسر که نداری؟ درست می گویم؟ "

" نه، ندارم "

" مسئله خلافی مطرح است، که از بیم آن خودت را از دسترس دور کردی؟ با من راحت باش، من از گذشته ی کاری تو راضی هستم، هم شاگردانت و هم خوشبختانه همکارانت نیز از تو رضایت دارند. "

" نه، هیچگونه موضوع خلافی در میان نیست مطمئن باشید... بگذارید برای راحتی ذهن شما بطور خلاصه توضیح بدهم، چون بدون این توضیح، گویا پرونده ی ناجوری دارم. من قبول دارم که بخصوص در رابطه با کارم در اینجا و با شخص شما، تصمیمی اشتباه گرفتم... از بابت آن نه تنها پوزش می خواهم که عمیقن شرمنده هم هستم و اگر راهی برای جبران آن پیش رویم بگذارید با کمال میل آماده ام. ولی لطفن به این مختصر توجه کنید: قبل از این جریان بر حسب تصادف با خانمی آشنا شدم، در رستورانی بودم، آمد روی میز و به شام دعوتم کرد... "

" پس کلی هم خوش شانس و مورد توجه هستید، نمی دانستم. "

" خواستم شوخی کنم و بگویم: " چون شما زن نیستید " دیدم حتمن کار از اینی که هست بد تر می شود، از خیر مزاح بی موقع گذشتم و ادامه دادم، چون به کمک او، و بخصوص به بازگشت به کار سخت نیاز داشتم. "

" همین شام، کار را به جا های باریک کشاند و داشت پریشانم می کرد، او هم گویا در من تفاهم لازم را دید. در یک لحظه بحرانی، که واقعن نمی دانم چرا، گرفتار و هم شدم، شاید هم ترسیدم، و دیدم که اصلن آمادگی ندارم ولی او داشت کاملن آمادگیش را نشان می داد... وقتی خودم را پیدا کردم که همه پل ها را خراب کرده بودم. و حالا سخت پشیمانم. "

و ساکت شدم.

و تا موقعی که او شروع نکرده بود، سنگینی این سکوت عذابم می داد.

" تو از عشق یک زن زیبا که با همه علاقه و خلوص به تو پیش کش کرده بود، با چنان وضع آشفته ای فرار کردی؟ درست می گویم؟ "

" متأسفانه بله، درست می گوئید. "

" پس، آقای سبحانی، اجازه بدهید بگویم که بر خلاف تصورم، پیچیدگی احساسی دارید " اگر نگویم روانی ". "

" موافقی با یکی از اطبا دانشگاه خودمان ملاقاتی داشته باشی؟ می خواهی من ترتیبش را بدهم؟ "

" رئیس! دیگر خیلی دیر شده است، من بحران را پشت سر گذاشته ام و حالا از ثبات کامل برخوردارم، و بهمین خاطر آمده ام که شما اجازه بدهید تا زندگی ام را برگردانم به دایره اول. موافقت شما مرا یاری بسیار خواهد کرد. می خواهم وقتی که همان امیر گذشته شدم، جستجو را برای یافتن او از راه اصولی آغاز کنم. مطمئن باشید اگر موفق شدم به آرامش کامل خواهم رسید. "

" و اگر موفق نشدی؟ "

چه می توانستم بگویم؟

" می شوم یک شکست خورده. که دلم نمی خواهد. "

" بسیار خوب آقای سبحانی، برای روز جمعه ساعت چهار بعد از ظهر ترتیب یک گرد هم آئی عمومی را در آمفی تاتر دانشگاه می دهم. یکی از سخنران های اصلی بایستی تو باشی. تا ظهور مجددت سؤال بر انگیز نشود. خودت هر طور که می خواهی و صلاح می دانی با آنها صحبت کن. موافقی؟

" ولی من صلاح می دانم که قبل از جمعه حتمن در باره مطلبی که با همکارانت صحبت خواهی کرد با من مشورت کنی چون هم از غیبت ناگهانی تو بسیار متعجب هستند و هم اگر متوجه بشوند که این عملت بخاطر فرار از عشق یک خانم زیبا بوده است، کمترین تأثیرش زیر سؤال بردن شخصیت تو خواهد بود "

" هم موافقم و هم از توجه و همیاری شما تشکر می کنم. "

و بدین نحو، مرحله اول را عبور کردم. تصمیم گرفتم که برای یکماه مرتب و مفید سر کلاس ها حاضر شوم، و پس از جا افتادن مجدد. و افتادن آب از آسیاب، سفر جستجو را آغاز کنم. ولی صحبت های رئیس دانشکده، که قضاوت و نظر او را به کار من می نمایاند، بیشتر متوجهم کرد که تا چه حد به خطا رفته ام و در حقیقت خودم را، و حتمن او را ضایع کرده ام. فکر کردم شاید بد نباشد که با یک روانپزشک مشورت کنم. " همانطور که رئیس نیز نظرش این بود "

و کم کم داشتم به تخریب ذهنی کارولین پی می بردم. من چکار کرده بودم؟ من که بنظر خودم آدم با فکر و مقاومی بودم. من که بخصوص در جریان اولین ملاقات، آن همه خودم را جمع و جور کردم، و توانستم زمینه دوستی متقابل را فراهم کنم، ناگهان چه به روزم آمد که چنین شب تارش کردم؟ کاری که جوان های خام و از خود راضی هم نمی کنند.

تصور این که " کارولین " چقدر در ذهنش به من و عملکردم خندیده است، و چقدر سپاسگزار شانسش شده که از دست آدم بی جنبه ای چون من نجات یافته، شقیقه هایم را می کوبید. شاید تا مدتی، نه بخاطر از دست دادن من، بلکه بخاطر فریبی که داشته غرقش می کرده حال و روز خوبی نداشته ولی حتمن پس از بر طرف شدن تکان های اولیه خودش را پیدا کرده است. در این صورت من عازم کجا هستم؟ به دنبال پیدا کردن چه کسی داشتم شال و کلاه می کردم؟

"...آقای سبحانی! خیلی در فکری، چه شده که از جای تکان نمی خوری، و بنظر نمی رسد که قصد ترک اتاق مرا داشته باشی. "

شرمنده و مغبون از جا بر خاستم، و تصمیم گرفتم که تمامی اندیشیده هایم را به او بگویم، و چنین کردم.

" ...نه آقای سبحانی چنین نیست. بهتر است خود آزاری نکنی. من سالهاست که تو را می شناسم و به تو اطمینان می دهم که همان مرد متین و آرام و منطقی سابق هستی. هر انسانی، گاه تحت شرایطی نا خواسته چنین تصمیم هائی می گیرد. تصمیمی غیر پیش بینی، برای رسیدن به آزادی از قیدی که تصور می کند در پهنه مغزش تنیده شده است. تو با مطالبی که همین حالا گفתי، که چکیده احساس و برداشتت است. قضاوت نهائی را در مورد خودت انجام دادی و من گمان می کنم که این آخرین مرحله درگیری ذهنی توست که با اعتراف به خودت آن را گشودی. من حالا در تو احساس رهائی می بینم تا حدی که لزومی نمی بینم حتما با روانپزشک مشورت کنی..."

و پس از چند لحظه سکوت پرسید:

" مادرت در قید حیات است؟ "

" نه، دوسال پیش در گذشت "

" بنظر من روز جمعه بسیار آرام و بدون هیجان با دوستانت در مورد مشکلات دست و پاگیر پس از فوت مادرت صحبت کن و قضیه را درز بگیر، و زندگی عادی ات را شروع کن..."

رئیس درست می گفت، کمی خودم را پیدا کرده بودم. و همین پیدا کردن، متوجه ام کرد که با کارولین می توانستم زندگی خوب و جدیدی را آغاز کنم. و او را نیز که ضربه سختی خورده بود و من با ضربه گیر رفتارم داشتم خنثایش می کردم به زندگی متعارف برگردانم... داشت از تاتر و پشیمانی گریه ام می گرفت.

خیال اینکه، در این فاصله با کس دیگری ازدواج کرده باشد، و از آن بدتر بلائی سر خودش آورده باشد، گیجم کرده بود.

با خدا حافظی گرمی، اتاق رئیس دانشکده را ترک کردم، و خوشحال بودم که مرحله دیگری را برای یافتن کارولین پشت سر گذاشته ام.

چهارشنبه بود، یک چهارشنبه بارانی، اما هوا سرد نبود. دم داشت، و این همان هوایی بود که همیشه گلوی مرا می گرفت. چقدر دلم می خواست با یک تلفن کارولین را به آجوئی سرد دعوت می کردم و از مصاحبتش، لذت می بردم. چه خوب درکم می کرد و تمامی اشارت هایم را می گرفت. داشت رفیق تنهائی هایم می شد...
بغض داشت زور گرفتگی هوایی را که بارانش هم بند آمده بود زیاد می کرد. نفسم بالا نمی آمد.

نمی دانستم چکار کنم. باید می توانستم خودم را برای جمعه روبراه کنم. باید بتوانم جمعه، عادی، بی هیجان و آرام باشم تا واقعن بتوانم همه مراحل قبل از گام برداشتن برای یافتن کارولین را پشت سر بگذارم. اما میدانستم که سخت آشفته ام. فقط پنجشنبه را داشتم. وقت کمی بود برای باز یافتن. داشتم می ترسیدم.

نمی خواستم باز به شماتت خودم رجعت کنم. چون اگر راه می دادم، از پا در می آمدم، هر چند حالا هم محکم روی پاهایم نبودم. موجود مسخره. مفلوکی شده بودم که به زور می خواستم خودم را به ساحل نجات در گیری های فکری بکشانم، از دریای بسیار متلاطم یاد و خاطره کارولین که هیچ گناهی نداشت و من او را ابراهیم وار به مسلخ کشانده بودم.

من که مدتی است سفارش کرده ام آپارتمان کوچکی برایم پیدا کنند، چرا دنبالش را نمی گیرم، چرا خودم را با این کار مهم مشغول نمی کنم؟ آمدم همین روز ها یک جورائی ناگهان پیدایش شد. من که هنوز خانه درستی ندارم. اگر فردا دنبالش را بگیرم شاید برای آرامش روز جمعه به دردم بخورد. همین که ببینم دارم مقدمات یافتن او را جور می کنم احساس آرامش می کنم. حتمن فردا می روم سراغ خانه. امشب را چکار کنم؟

تصمیم گرفتم شام بروم به رستوران " مونتاناس " رستوران پدر کارولین، جایی که برای اولین بار آنجا دیدمش. در واقع او به سراغم آمد. چه شب پر از خاطره ای. آن شب تا مدت ها گیج بودم و ذهنم تلو تلو می خورد، اما زیبایی سحر انگیز او و بر خورد تنظیم شده اش بالاخره از پا در آورد، و کم کم طناب مهرش را دور گردن احساسم خفت کرد.

به خانه که رسیدم ساعت سه بعد از ظهر بود. خسته بودم. روی تخت دراز کشیدم، دست هایم را زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم و بر بال رویاهایم سفری را که از انجامش بیم داشتم آغاز کردم. خوشبختانه خیلی زود خوابم برد.

هوا تاریک بود که از خواب پریدم. این تعویض زمان هم درد سری است، فکرمی کردم باید هشت و نه شب باشد و من از شام و رستوران هم افتاده ام در حالیکه فقط پنج دقیقه از پنج گذشته بود.

خوشحال خودم را جمع و جور کردم. چطور تا حالا به این فکر نکرده بودم که بهترین محل برای پیدا کردن کارولین رستوران پدرش است. انتظار اینکه خودش را ببینم نداشتم ولی می دانستم که حتمن پدرش می داند کارولین کجاست.

می خواستم برای ساعت هفت بعد از ظهر رستوران باشم، تا شاید بتوانم همانجای دنج شب آشنائی را روبراه کنم.

معمولن رستوران از حوالی ساعت هشت شب می رود که شلوغ بشود. دست و دلم نمی رفت به خودم برسم، چرایش را هم می دانستم، اما نمی خواستم خیلی هم ناجور باشم که اعتنائی نبینم. عین مرغ سر کنده در فضای کوچک اتاق این ور و آن ور می رفتم، بدون اینکه کاری انجام بدهم، ویا حتا بدانم چکار می خواهم بکنم. عکسی هم از او نداشتم تا کمی با هم حرف بزنیم. چرا آن شب در رستوران گردون که چندین بار عکاس دوره گردی که چه عکس های خوبی هم می گرفت، خواهش کرد که عکسی از ما بگیرد جواب رد دادم. او حرفی نزد، احتمالن حرفی هم نداشتم، باز این من بود که راه ندادم.

وقتی به خودم مراجعه می کنم می بینم طفلک کارولین خیلی با خوی ناجور من کنار آمده بود. پس من چرا اینجوری همه چیز را در هم کردم. راست است که گاهی اوقات جن می رود در قالب آدم و ذهنیت و منش را در هم برهم می کند. هرچه بود یک خطا و اشتباه بزرگ بود و بهمین علت قصاص بزرگی هم تلافی گر آن است که دارم می دهم.

داشت دیر می شد ولی فکر های در هم و بر هم رهایم نمی کرد:
اگر بهر دلیل کارولین آنجا بود چی؟ بعید هم نبود، چون پدرش کم کم داشت از کار افتاده می شد و به کمک او نیاز داشت. برخوردم بر چه پایه ای باید باشد؟ بر خورد من مهم نبود چون ممکن است که، اصلن نگاهم نکند. در اینصورت با چه حال و روزی به خانه برگردم؟
به خودم اخطار کردم که تمامش کنم. ادامه اش دیوانه ام می کرد.

بهتر دیدم با سر و وضعی متعارف بروم، و حتمن زود تر هم بروم تا فرصت بر خورد با هر مسئله پیش بینی نشده ای را داشته باشم. می دانستم اگر پیدایش کنم می توانم دلش را به دست بیاورم. و با این باور زدم بیرون.

چه تصادفی، هوا درست شبیه همان شب شام بود، البته با یک تفاوت عمده، مگر نه بعضی ها یک روز پول گم می کنند و بعضی دیگر آن را می یابند، من در آن شب خاطره، پیدا کردم، و حالا که تا دینار آخرش را هم از دست داده ام و شده ام پاک باخته، می خواهم تکرارش کنم.

شب اول آشنائی بی خیال و بدون انتظار یافتن، رفتم و به یاری شانس، خوش را هم یافتم. اما حالا حالت کسی را داشتم که می رود سر مزار دوستی که ناگهان رفته است. ترسیدم تصادف کنم، بارانی که مجددن و با شدت شروع شده بود، امان برف پاک کن اتومبیل را بریده بود. هر کس را

کنار خیابان، زیر درختی، یا در ایستگاه اتوبوسی سر پناه گرفته بود، کارولین می دیدم، که چون مرا تشخیص نمی دهد، دستی بلند نمی کند، و من برای اطمینان آهسته از کنارشان رد می شدم. او هام داشت مزید می شد. اگر رئیس دانشکده می دانست که هنوز تا چه حد آشفته ام، حتمن همکاریش را با من، دریغ می کرد.

به هر جان کنذنی بود خودم را به محوطه پارکینگ رستوران رساندم. بوی دل انگیز کارولین می آمد. این بو، مثل یک خاطره در یک جای بویائی من لانه دارد و هر وقت که بخواهد و نه من بخواهم، ظهور می کند و در هر حالی که باشم به من آرامش می دهد. پیرش بسوزد، عشق چه سوراخ سنبه هائی دارد. چیز غریبی است، حتا دردش هم مطبوع است.

چقدر خوب است، وقتی که جائی می روی منتظرت باشند، و با رسیدن، دستی به سویت دراز شود، یا نگاهی و گاه بوسه ای از مهر با بوی خواهندگی به توخوش آمد بگوید. و من غریبانه از همه این ها تهی شده بودم، و اینطور که باشد حتا گام هایت استواری برداشتن و به جلو رفتن را از دست می دهد. اما بوی خوش کارولین یاری لازم را کرد و توانستم خودم را به درون رستوران برسانم.

" چند نفرید؟ "

با خنده جوابش دادم

" دلم می خواست دو نفر بودیم... "

" بگذار جائی را برایت انتخاب کنم شاید دوستی آمد "

چه دختر خانم خوش بر خوردی. یعنی آن را به فال نیک بگیرم؟ البته همیشه خانم های متصدی راهنمایی مشتری ها، در این رستوران چنین رفتار گرمی دارند. خوش آمد گوئی شان آدم را حال می آورد.

" ممکن است آن گوشه را به من بدهید؟ "

و با دست اشاره کردم.

" بله چرا نه، ولی آنجا خیلی تاریک است "

" می دانم، و احتمالن امشب علاوه بر تاریکی دلگیر هم خواهد بود "

از نگاهش چیزی دستگیرم نشد. ادامه نداد و راهنمائیم کرد.

قبل از نشستن، تا آنجائی که دیدم اجازه می داد، همه جا را پائیدم. همان که فکر می کردم، کارولینی را ندیدم. بجای پدرش هم که همیشه محل مشخصی بود کس دیگری را دیدم.

" ...قبل از شام، دستوری دارید؟ پیش غذا، نوشیدنی و یا... "

" می بخشید آنکه آنجا نشسته، جای آقای اسمیت، اسمش چیست؟ "

سرش را به آنجائی که اشاره کرده بودم برگرداند

" صاحب اینجاست، هنری Henri صدایش می کنیم "

با تعجب و بهت زده پرسیدم:

" هنری؟ اینجا که صاحبش آقای اسمیت بود "

" چند وقت است که اینجا نیامده اید؟ پس از در گذشت آقای اسمیت ایشان رستوران را خریده اند "

" عجب!... متشکرم، فعلن برایم آجو بیاور "

" ...ناراحتان کردم؟ می بخشید. من مدت کمی است که در این رستوران کار می کنم... "

ادامه ندادم، می خواستم فورن تنها بشوم...چه ضربه ای!
آقای اسمیت، پدر کارولین مرده...کی؟ پس از سقوط " جان"، فرار من، و درگذشت پدرش چه به سرش آمده است. لعنت بر من که چه موقعی تنه‌ایش گذاشتم. داشتم تعادلم را از دست می دادم.
چرا هرچه در بسوی کارولین است بسته می شود؟ یا بسته شده است و مدتهاست.
بدین ترتیب داشتم، به تعبیر آن ضرب المثل، با چشمان بسته دنبال گربه سیاهی در اتاق تاریک می گشتم، که در آن اتاق نبود.

آبجو را که آورد، خواهش کردم به آقای " هنری" بگویند اگر اجازه می دهد، می خواهم چند دقیقه ای وقتش را بگیرم.

به شوخی گفت:

" اما هنری آدم خوش اخلاقی نیست. بر خلاف آقای اسمیت، که همکاران قدیمی ام می گویند، خیلی مهربان و خوش خلق بود..."

برای خودم زمزمه کردم:

" مثل دخترش "

متوجه شد،

" کارولین را می گوئید؟ "

تکان خوردم و با کمی عجله و دستپاچه گفتم:

" بله، کارولین،... او را می شناسید؟ او را دیده اید؟ می دانید... "

" نه متأسفانه، نه او را دیده ام و نه می دانم کجاست. اما بچه ها زیاد از او حرف می زنند... "

" خانم "

" جنیفر! "

" خانم جنیفر می توانم از شما خواهش کنم که ضمن رساندن پیغامم به آقای هنری، در صورت امکان ترتیب ملاقات مرا با یکی از همکارانت که از زمان آقای اسمیت هنوز اینجا کار می کند بدهید؟ محبتتان را جبران می کنم. "

" گفته بودید، می خواهید من را ببینید. گویا از مشتری های قدیمی رستوران ما هستید. با آقای اسمیت، آشنا بودید؟ "

" متشکرم از اینکه زحمت کشیدید. من امیر هستم، دوست کارولین، کارولین اسمیت، دختر آقای اسمیت.

نه، متأسفانه با شخص ایشان آشنا نبودم، ولی درست می گوئید از مشتری های قدیمی رستوران شما هستم.

من بخاطر مشکلات خانوادگی مجبور شدم از اینجا بروم، مدتی نبودم، در این فاصله فرصت نشد با کارولین تماس داشته باشم، حالا که آمده ام می بینم، بسیاری از آنچه را که دنبالش هستم سرجایش نیست و برای من از همه مهم تر پیدا نکردن کارولین است، هر جا که می روم ردی از او را نمی یابم. می خواستم از شما خواهش کنم کمک کنید و اگر آدرسی از او دارید در اختیارم بگذارید. "

" من هم با خانم کارولین اسمیت آشنائی زیادی، در حدی که آدرسی از او داشته باشم ندارم. اولین بار او را در مراسم تدفین پدرش دیدم. برای معامله این رستوران نیز که تامل به کارولین رسیده بود، وکیلش کار را تمام کرد. گمان می کنم اینجا نباشد. فکر می کنم رفته اسرالیایا، البته مطمئن نیستم. بهتر است از وکیلش پرسو جو کنید. آدرس او را اگر بخواهید در اختیارتان می

گذارم. "

دعوتش کردم به شام، رد کرد:

" متشکرم، کار زیاد دارم، باشد برای وقتی دیگر... "

وقتی جنیفر برای گرفتن سفارش شام آمد، آنجا نبودم. داشتم حضور نامحسوس کارولین را مزمره می کردم، و شب آشنائی با او در همین رستوران، در رستوران " مونتاناس " را که همیشه برایم پاتق دلچسبی بود، مرور می کردم. حضور زیبایی او، و چشمان گیرائی که من دوست داشتم و عطر خواستنی که تمام " مونتاناس " را پُر کرده بود، مثل گرد بادی پرتوان از جا کنده بودم. نه شام می خواستم و نه حضور جنیفر را. احساس شکست و نا امیددی به درونم راه باز کرده بود. چرا استرالیایا؟

اما گفت که مطمئن نیستم.

کاش مطمئن بود، چون در این صورت تکلیفم روشن بود.

حتمن می روم سراغ وکیلش.

" مثل اینکه خیلی هم بد برخورد نبود... "

حضورش را یاد آوری کرد.

" شام برایتان چی بیاورم؟ "

" شام نمی خورم، برایم آبجوی دیگری بیاورید و صورت حساب را... "

با گذاشتن انعامی قابل توجه برخاستم.

" آن همکارم که کارولین را خوب می شناسد معمولن آخر هفته ها کار می کند. با او صحبت می کنم، یکشنبه آخر وقت به رستوران زنگ بزنید، و بگوئید با " بیل " کار دارید. آماده اش می کنم. "

جناب هنری ممنون می شوم شماره تلفن یا آدرس وکیل کارولین را که گفته بودید به من بدهید.

کارتی را که قبلمن دم دستش گذاشته بود به من داد.

جستجو

"...خانم می بخشید، می توانم با آقای (مارتین) صحبت کنم؟..."
" شما؟!... از مشتری های ما هستید؟... وقت قبلی دارید؟..."
" نه خانم ! مشتری نیستم. وقت قبلی هم ندارم... از طرف خانم کارولین اسمیت، که مشتری شماست می خواستم با آقای مارتین صحبت کنم..."
"...ایشان امروز دادگاه دارند، و تا آخر وقت هم نمی آیند. پیغامتان را به او می دهم، فردا زنگ بزنید... لطفن اسمتان را بفرمائید..."
" ...من امیر هستم، امیر سبحانی... خودم تماس مجدد می گیرم. ولی بد نیست شماره تلفن مرا داشته باشید..."
"... شما چه نسبتی با خانم اسمیت دارید؟ چون آقای مارتین حتمن از من خواهند پرسید..."
چه فضول!... رابطه یا نسبت من با کارولین چه ربطی با این ملاقات دارد؟...
اما من که گفته ام از طرف کارولین اسمیت صحبتی دارم... پس حتمن ربط دارد... چه بگویم که جدی گرفته شوم و بتوانم با آقای مارتین صحبت کنم... فعلم او تنها سر نخ است...
"... آقای سبحانی متوجه شدید؟ "
" بله خانم،... کمی صدای بوق بوق شنیدم، فکر کردم تلفن قطع شده است... خانم من نامزد کارولین هستم..."
" نامزد؟!..."
" بله، عجیب است؟ "
"...نه، یعنی بله، OK... ، فردا تماس بگیرید. "
"...می بخشید خانم، چرا نامزد کارولین بودن برای شما غیر منتظره بود؟..."
"...نه، غیر منتظره نبود،... همیشه هر چیزی می تواند اتفاق بی افتد..."
" مثلن حالا چه اتفاقی افتاده است؟..."
" آقای جان مارتین هم می گوید نامزد کارولین است..."
سر تا پایم یخ کرد. توانم عین کشتی طوفان زده به گل نشست. به زور توانستم به پرسم:
"...می بخشید، نام کوچک آقای مارتین " جان " است؟... و ایشان هم نامزد کارولین هستند؟... چه اتفاق جالبی!... خانم..."
" جولی "
" خانم جولی، از صحبت با شما خوشحالم، فردا مجددن مزاحم می شوم. لطفن به آقای جان مارتین یاد آور شوید "
پس گشته " جان " ی برای خودش پیدا کرده است...
امیر! تو کجای ذهنی هستی که هنوز به دنبال " جان " می گردد. فکرمی کنی، می توانی جایی در آن داشته باشی؟
دیگر گشتن ندارد. کارولین راه خودش را پیدا کرده است. حالا کسی را دارد که هم برایش

"جان" است و هم دیگر تنها نیست. چه فرقی دارد که خلبان باشد یا وکیل دعاوی. هر چه باشد، امیر یک لا قبای معلم که نیست.

یکشنبه ای هم که با "بیل" گارسون قدیمی رستوران "مانتاناس" که "جنیفر" ترتیب داده بود صحبت کردم باید متوجه می شدم که رفتار من از توان تحمل کارولین بیشتر بوده است. این که پس از غیبت من، شب های زیادی می رفته رستوران پدرش و مغبون و پکر می نشسته و ساکت، دلیل ناراحتی عمیق او از من بوده است. حتا "بیل" به گوش خودش شنیده که چندین بار پدرش از او پرسیده:

"...کارولین، چه شده؟ چرا چنین ساکتی و در خودتی؟ هنوز فکر "جان" رهایت نکرده است؟" و حتا یکبار که پدرش می پرسد:

"...تو گفته بودی دوست خوبی پیدا کرده ای، راضی و خوشحال بودی، آن آقای استاد دانشگاه را می گویم،... اسمش یادم نیست...پس چه شد؟..."

چشمان کارولین پر از اشک می شود و بسیار آهسته می گوید:
"مرد"

چه فشاری دارم تحمل می کنم. چه بن بست...وقتی رسمن نامزد کرده باشد، دیگر فرصتی برایم باقی نمانده است.

البته بیشتر ناراحتی من برای رها کردن او در زمانی است که داشت به قلاب معرفت من می آویخت. ناراحتی ام آمیخته ای از بی معرفتی را در خود داشت. ناگهانی و بی اشاره ای، رهایش کرده بودم، و این نهایت خود خواهی بود. هرگز گمان نمی کردم چنین رفتاری داشته باشم. در حقیقت، گویا من خودم را هم درست نشناخته بودم. تلاش من بیشتر برای رهایی خودم است. بخصوص حا لا که "جان" ش را هم پیدا کرده است. می خواهم خودم را از بن بست فکری که گریبانم را گرفته است رها کنم.

شاید هم، همه آنچه که از توجه و تمایل او به خودم فکر می کنم یک توهم باشد. مگر ما دو شب آن هم در حد خوردن شام، بیشتر با هم بوده ایم؟ چرا فکر می کنم که آزرده اش کرده ام؟ از کجا معلوم که او چنین نمی خواسته است؟

وقتی متوجه می شود که این آشنائی دارد از حد خوردن دو شام فراتر می رود از لحاظ احترام دست رد به سینه ام نمی گذارد، ولی آنگاه که خودم کنار می کشم، خوشحال هم شده است. اگر چنین نبود چرا برای یافتنم آنگونه که من در تلاش هستم کاری نکرده است؟ چرا بجای یافتن من نامزد کسی دیگر شده است.

باید رها کنم جستجو را. اگر روزی و درجائی روبرو شدیم و دریافتم که به واقع دلخور است پوزشی خواهم خواست... اینطوری بهتر است. آنچه که دارد مرا کلافه می کند عشق نیست اگر هم هست یکطرفه است. باید خودم بشوم، همان امیری که بودم. این همه شیدائی مسخره است. ما مرد ها بخصوص نوع ایرانی اش، بال او هام گسترده ای داریم. تا آنجائی که تیغ ذهنمان ببرد "شیرین" بافی می کنیم، در حالیکه طرف اصلن در باغ این حرف ها نیست. نه، فردا به آقای مارتین تلفن نخواهم کرد. برای من تمام شد.

کم کم دارم در دانشگاه می شوم همان امیر سابق. دوستانم را یافته ام و احترامم را. و پس از بر خورد اولیه ای که با رئیس دانشکده داشتم حالا بیشتر به هم نزدیک شده ایم. خانه ام را روبراه

کرده ام، و پاتوق دیگری هم برای گه گاه بیرون رفتن یافته ام. دیگر به " مونتاناس " نمی روم. فقط کمی تنها هستم، همزمانم را هنوز نیافته ام. واهمه ای خفیف مانع از تلاشی کارساز در این زمینه شده است. دارم از خواندن و نوشتن یاری می گیرم. اتاق کارم که کتابخانه کوچکم را نیز در خود جای داده است منظم و روبراه شده است. البته اعتراف می کنم که گاه به شدت دلم در هوای کارولین پر باز می کند. در این مواقع می زرم بیرون، رانندگی در شاهراه های خارج از شهر و در جائی، به هوای قهوه خانه های بین راههای خودمان توقف کردن و قهوه یا چای خوردن، آرام می کند. اگر چه موقت.

گویا تا او را نیابم و حرف هایم را در میان نگذارم به آرامش مطلوب نمی رسم. اگر متوجه بشوم خوشحال است که از من خلاص شده است، راحت تر سرم را می اندازم پائین و راه خودم را می روم.

حس غریبی دارم. احساس می کنم خودم را گم کرده ام و از قرار باید جستجوی دیگری را آغاز کنم. جستجوی پیدا کردن " امیر " را.

گویا کارولین بهانه ذهنم بوده است. احساس می کنم بیش از هر چیز دیگر نیاز به آرامش دارم. آرامشی که هر روز دارد بیشتر از من فاصله می گیرد. افکارم چون پرنده ای تیز پرواز در جنگلی پر شاخ و برگ، رها شده است، و دائم از این شاخه به آن شاخه و از این درخت به آن درخت می پرد. فرصت تمرکز ندارم. گمان نمی کنم این همه بیقراری از دوری یا رها کردن کارولین باشد. من برای او مرده ام و این را به پدرش گفته است. میماند که من هم بتوانم او را به میرانم، البته مثل هر مرگی فشار خودش را دارد. همانطور که حتمن مرگ من برای او داشته است.

باید برای کسی صحبت کنم. لازم دارم، می دانم که سبک ام می کند. ولی با چه کسی؟ کاش سنگ صبور راست بود.

در این رابطه، مدتی دوست دختری اینترنتی یافته بودم، و داشتم مفری برای احساس و ذهنم می تراشیدم، بنظر می رسید که در کلاسی است که می تواند یاری ام کند، اما شور بختانه وقتی متوجه شدم که دیدم سخت غرق یافتن بهشت است و نماز و روزه اش و نذرو نیازش او را قالب بندی کرده است. گو اینکه می خواست و انمود کند فناتیک نیست و حتما معشوقی مجازی در ذهنش تراشیده بود و به اصرار می خواست به من بقبولاندش، ولی یارای پرواز نبود، در حالیکه می توانست حد اقل در حدئی میل آزادگی داشته باشد.

نه عشق، که مراوده متعارف هم وقتی بین دوجنس برقرار می شود یا می خواهد برقرار شود حد اقلی از شهامت را می خواهد که اومتاسفانه عاری بود.

تعجب می کنم، مگر جو در آن سرزمین گرفتار چگونه است که دختران تحصیلکرده اش نیز فکری باز ندارند. و رخداد های مهم زندگی شان روز های عزاداری است، و بار گذاشتن آش ها و شله های گوناگون و نذر و نیاز بی حاصل و روزی پنج بار تکرار حرف هائی که شنونده آن نیازی به آن ندارد.

و دختران دم بختش بجای اجرای رسم بسیار زیبا و شاعرانه گره زدن سبزه نامه به چاه دغل می اندازند.

امروز کلاس نداشتم، از صبح خانه بودم، از خواب که برخاستم احساس کردم روبراه نیستم. صبحانه فقط چای خوردم. روز نامه صبح را ورق زدم. افتادم روی میبل و کتابم را به قصد خواندن برداشتم. تمرکز نداشتم، نمی فهمیدم چه می خوانم. ظهر را مثل صبحانه تخم مرغ خوردم.

به خواهرم تلفن کردم تا اگر بشود شام بروم خانه آن ها، نبود، پیغام نگذاشتم. کم کم احساس کردم " انگزایتی " که مدتی بود پیدایش نبود، سرک می کشد. نزدیکی های غروب لباس پوشیدم، داشتم می رفتم بیرون تلفن زنگ زد، بر نداشتم گذاشتم برود روی پیغام گیر، نرفت. یادم آمد از دوسه روز پیش که قطعش کرده بودم همانطور رهایش کرده ام. حوصله نکردم شماره را نگاه کنم ببینم چه کسی بوده است.

در را قفل کردم و داشتم می رفتم سرغ اتومبیل، تلفن همراهم با زنگ بسیار آهسته اش صدایم کرد.

جفرسن!؟ نشناختم، جواب که دادم، فهمیدم رئیس دانشکده است. " می بخشید اندظار نداشتم که شما باشید. پشت در که بودم تلفن خانه ام زنگ زد، فرصت نبود آن را بردارم. اگر آن هم شما بودید، متاسفم... " " نه من نبودم، حتمن " خودش! " بوده، چرا بر نداشتی...؟ "

امیر می دانی که فرداشب سالگرد تولد من است. از تو دعوت می کنم ساعت هفت بعد ظهر بیائی خانه ما، چند نفری از همکاران مشترکمان، و چند فامیل هم می آیند. خوشحال می شویم، من و همسرم " جانن " منتظرت هستیم... " قبول کردم.

هم با او و خانواده اش بیشتر آشنا می شدم و هم به چنین نشستی احتیاج داشتم. کاش امشب بود.

با دوستی قدیمی که هر از گاه گپی می زنی، تماس گرفتم. خانه بود. دعوتش کردم بیاید به محلی که پاتوق جدیدم شده است. قبول نکرد، ولی اصرار کرد بروم خانه شان:

" مهری امشب " Off " است... کتلتش هم حرف ندارد. آجوها را هم تا به رسی " تگری " می کنم... "

" رامین جان، می دانم که مهری شب ها می رود بیمارسان و فقط دو شب آزاد است، آن را هم می خواهی با حضور من بهم بزنی؟... "

" امیر جان گوشی دستت، با مهری صحبت کن. "

" سلام مهری خانم، رامین چه میگه؟ "

" اون که چیزی نمیگه، این شیطونیا مال تو است... "

اولن خواهرم و شوهرش هم هستند، بعدن هم، مگه می خوای شبو اینجا بمونی، که خلوت ما بهم بخورد!...؟ "

" مهری جون، هر کارت کنند تو همان بلائی که بودی هستی... آدمم. "

با ورود به خانه دوستم، رگبار سؤال شروع شد:

"... کجا بودی مرد؟... می دانی چقدر پی جورت شدید؟ بیش از ده بار به خانه ات زنگ زدیم، و هر

بار هم جواب گرفتیم که این شماره قطع شده است... دروغ چرا، فکر کردیم که قبض آن را

پرداخت نکرده ای، اما نمی دانستیم چرا؟... با دانشگاه که تماس گرفتیم و فهمیدیم مدتی است که

انجا هم نرفته ای، نگران شدیم. آخر سر این خواهرت " منیر خانم " بود که گفت: در شهر

نیستی... توضیح دیگری نداد. ولی خیال ما راحت شد که هنوز زنده ای... واقعن کجا بودی؟ "

جواب شان را ندادم. حوصله اینکه بروم سراغ قصه ای که هنوز برای خودم هم تمام نشده است نداشتم.

وقتی خواهر مهری خانم با شوهرش آمدند، کمی رها شدم. چه شاد و سر حال بودند. و چه بگو بخندی راه افتاد. دلم به حال خودم سوخت و این که چه دهان سوخته ای از آش نخورده برایم باقی مانده است و اثرات روحی آن که رmqم را گرفته بود.

با اینکه مدتی بود بهتر شده بودم باز به جوّ و جمع آن ها حسودی ام شد. داشتم در خودم می رفتم که سؤال مهری خانم و به دنبالش سکوتی که بر قرار شد بیدارم! کرد. " ... امیر دیگه داره خیلی دیر می شه... "

نگذاشتم ادامه بدهد و به مدد حضور ذهنی که داشت پیدایش می شد، گفتم: "...نه دیر هم نشده من هرشب خیلی دیر تر شام می خورم، خودتان را ناراحت نکنید مهری خانم" و شوهر خواهر شوخ و خوش خنده اش دنباله اش را گرفت:

" ولی من گشنه ام، امیر خان عادت دارد، قبل از رفتن به جایی ته بندی! می کند، تا اگر مثل امشب شام دیر شد بتواند تحمل کند. "

بهتر دیم از کرختی بیرون بیایم، و حالا که این شوهرخواهر عزیز و خوشمزه! آمده وسط، صابون به دست بروم سراغ پیراهنش تا کمی متوجه بشود که کره یک من ماست چقدر است.

"... آخه تو خانه ی ما همیشه یک چیز هائی برای ته بندی پیدا می شود. من عادت ندارم دلم را برای شام دوستان صابون بزنم... "

مهری متوجه شد:

" یواش یواش! اصلن صحبت شام در میان نبود، خودتان می برید و خودتان می دوزید. هدف دور هم نشستن و گل گفتن و شنفتن است، بعد از آن هم، منظور من مجرد ماندن امیر است، که دارد باستانی می شود... "

" خواهر جون مگر کسی را تیکه گرفته ای؟ آقای سبحانی خودش خوب می داند چکار کند. از آن گذشته مگر تو میدانی که کسی را ندارد؟ "

باز شیرین زبانی طرف راه افتاد:

" آخه این روز ها کسی ازدواج نمی کند، هر کس را می بینی یک جورائی با نم کرده ای قاطی است. کی گفته امیر که این همه زن و دختر دور و برش وول می خورند تنها ست؟ " و حسادت ریخت در چشمانش، و پشیمان که چرا به خواهر مهری اکتفا کرده است. " مهری جون آن کثلت معروف ات را، که عشقش مرا به اینجا کشانده است، بیاور که بی تابش ام. از آجوی تگری رامین هم که خبری نیست... "

و توانستم جوّ را عوض کنم. و فهمیدم که از ماجرای من و کارولین، اطلاعی ندارند.

تلفن که زنگ زد فورن برش داشتم و مانع شدم برود روی ضبط.

" آقای سبحانی صبح به خیر! امید وارم مرا بیاد بیاورید. جولی هستم منشی آقای جان مارتین. می خواستم اگر وقت داشته باشید، سری به دفتر ما بزنید. آقای مارتین علاقمند است شما را ملاقات کند... "

" و اگر وقت نداشته باشم؟ "

" وقت نداشته باشید یا علاقه؟ "

" فرق نمی کند جولی خانم! متأسفانه سخت مشغولم، و کارهای عقب افتاده ی زیادی دارم. لطفن به

ایشان بگوئید، فرصت کردم خودم تماس می گیرم..."
" بسیار خوب به ایشان می گویم. "

آقای مارتین با من چکار دارد؟ چرا این همه دیر تماس گرفت؟
هیچ تمایلی به دیدن ایشان ندارم. این ملاقات، مانع می شود که آتش زیر خاکستر، فرصت تمام شدن بیابد. می دانم که باز شعله خواهد کشید.

آقای "جفرسن" پس از شب تولدش، خواسته بود که در اولین فرصت به دفترش بروم. آدم جالبی است، زود خودمانی می شود. و با من از آن ملاقات پس از مراجعت ام، رابطه اش بسیار دوستانه شده بود و احساس می کردم که هوایم را همه جانبه دارد. از ش خوشم می آمد. ضمن اینکه هم رئیس دانشکده بود، هم در حقیقت رئیس مستقیم ام بود و هم بزرگتر بود. درک و دریافتش خوب بود و تیزی مخصوصی داشت. دعوت به جشن تولدش و معرفی ام به همسر و سایر اعضای فامیل و دوستانشان، نهایت محبتش به من بود.

روزی که صبح اش درس نداشتم، فرصت خوبی بود برای ملاقات ایشان. رفتم تماس بگیرم و ترتیب رفتن به دفترش را بدهم، زنگ ناگهانی تلفن تکانه داد. بر نداشتم.
" سلام آقای سبحانی! جان مارتین هستم، مزاحم شدم کمی با شما صحبت کنم، متأسفانه نبودید. در فرصت دیگری مجدد تماس خواهم گرفت. "
چرا نمی گذارند راه خودم را بروم؟ این تماس ها برای چیست؟ اگر به کارولین مربوط می شود، چرا شماره ام را به او نمی دهند تا خودش تماس بگیرد؟
کنجکاوی را انداخته اند به جانم، ادامه بیابد رشته هایم را پنبه خواهد کرد.
کمی طول کشید تا خودم را پیدا کنم.

به دفتر دانشکده زنگ زدم. منشی نازنین آقای جفرسون، بسیار مهربان و نرم جوابم را داد:
" می بخشید آقای سبحانی، ایشان مختصری کسالت دارند، به دانشکده نیامده اند. در خانه استراحت می کنند. به ایشان اطلاع خواهم داد..."
نگفتم شماره تلفن خانه اش را دارم، و نگفتم خودم تماس می گیرم. ولی تماس گرفتم.

" می بخشید آقای جفرسون، بد نباشد، ما عادت ندارم رئیسمان را ناخوش ببینیم. می خواهی پیام سوپی برایت رو براه کنم؟ می دانم همسرتان کار هستند..."
" امیر مگر آشپزی می دانی؟ بیا ببینم چکار می کنی. "

" بنظر نمی رسد حالتان خیلی بد باشد. اجازه بدهید بجای سوپ، یک غذای حسابی تهیه کنم..."
" نگران نباش، غذا به مقدار کافی داریم، موقعش که شد به اندازه هر دویمان گرم می کنم.
چرا سر پائی؟ مگر برای رفتن عجله داری؟ بنشین ببینم، بیش از غذا دلم می خواهد برایم از خودت بگوئی. داستانت دارد شنیدنی می شود..."

از صمیمیت و چهره گشاده اش خوشم آمد، روی مبل روبرویش نشستم.
" ببینم رئیس، داشتید (تله موش) را می خواندید؟ شما هم اهل داستان های پلیسی هستید؟ "
" امبر برایم جالب است، مثل اینکه زیاد مطالعه می کنی "
" مطالعه می کنم ولی نه زیاد. اما داستان (تله موش) و اصولن کار های (آگاتا کریستی) را

دیگر نمی شود به حساب مطالعه گذاشت. لندن که بودم تأثرش را هم بر روی صحنه دیدم. در زندگی خصوصی ایشان، یک جورائی خودم را می بینم، بخصوص آن قسمت مخفی شدنش را..."

" امیر! دارم کم کم حق را به کارولین می دهم، حق دارد که از رفتار تو تا این حد، ناراحت باشد، طفلک اسیر بازی های کلمات تو شده است، همانطور که من هم. "

" رئیس کاش میدانستی (چوب کاری نکنید) که در زبان فارسی متداول است یعنی چه... اجازه بدهید برایتان توضیح بدهم. "

" امیر این شاخ آن شاخ نپیر! بگو ببینم کارت با کارولین به کجا کشانده شده است؟ "

همه تصمیم و برداشتم را برایش تعریف کردم، و رساندمش تا تلفن های اخیر.

" با یک قهوه و شیر داغ و کیک دستپخت خانم چطوری؟! ...مثل اینکه داستان تو از (تله موش) گیرا تر است. "

پس از آوردن قهوه و تمام آنچه که ردیف کرده بود، و قبل از اینکه بنشیند با نگاه به سر و صورتم " مثل اینکه دنبال چیزی می گشت " با لحنی پدرانگ گفت:

" امیر! فکر می کنی از دست من کاری ساخته است؟ می خواهی کمکت کنم؟ ... "

" نه، متشکرم خودم یک جوری حلش می کنم. راه را تا نیمه رفته ام. بنا بر توصیه شما حتمن با آقای مارتین تماس می گیرم... اجازه بدهید، می روم چون امروز عصر کلاس دارم... "

بدون اینکه بخواهم داشتم قهرمان داستانی شبه پلیسی میشدم، چیزی که نه می خواستم و نه خوشم می آمد.

کم کم احساس می کردم ماجرای کارولین دیگر برایم نه کششی دارد و نه علاقه ای به دنبال کردن آن دارم.

گویا این منم که در این میان بازنده اصلی هستم. باید بگذارم اش جزو کابوس هایم، یا یک خواب، یک خواب معمولی که شیرین هم بود، ولی از آن بیدار شده ام.

دو روز بعد به دفتر آقای جان مارتین زنگ زدم. نبود. رفته بود دادگاه:

" خانم جولی، خودم مجددن تماس می گیرم "

منظورم این بود که، شما زنگ نزنید.

شب تا دیر وقت خوابم نبرد. دلم می خواست برای آخرین بار تماسی تلفنی با کارولین داشته باشم تا بهتر متوجه بشوم که در چه حال و هوائی است، و مرا و کاری را که کرده ام، چگونه ارزیابی می کند، و کل ماجرا را کجای ذهنش جا داده است. و فرصتی می شد تا مانده حرف ها و نظرم را به او بگویم و بنحوی قال را بکنم. نمی خواستم برای این منظور گامی بر دارم و خودم اقدامی بکنم. بیشتر علاقه داشتم یک جورائی پیش بیاید.

در حقیقت دارم دنبال " من " خودم می گردم. اگر جستجویی هست در زوایای روان خودم است. برای کارولین پس از آن شب مرده ام. هر مرگی هم پس از مدتی عادی می شود، و دیگر سنگینی اندوه روز های اول را ندارد. پول هم که به مقدار کافی دارد. " جان " وکیلی را هم توانسته جانشین " جان " خلبان بکند. در کل نبایستی پریشانی خاصی داشته باشد. این من هستم که بایستی به " جای " ماندگار سالک آشنائی با او عادت کنم. و بگذارم تا کاملن کهنه شود. بهترینش هم هر چه بیشتر مشغول بودن است. و حالا دارم روی این فکر و عقیده به عنوان یک راه حل، کار می

کنم.
اگر قرار است جستجویی هم ادامه داشته باشد باید برای یافتن این آرامش باشد.

اتهام

" بفرمائید! "

" سوزان " هستم،... آقای سبحانی مدتی است شما را نمی بینیم. ساعت های تدریس ات را کم کرده ای؟

قبلن بیشتر به دفتر ما سر می زدید. آنقدر نیامده اید که امروز آقای جفرسون به من ماموریت داده است شما را پیدا کنم..."

" سلام سوزان خانم، صبح بخیر، چه سحر خیز، آن هم برای حضور در دفتر کار. مثل اینکه آقای جفرسون خیلی به من لطف دارند، چون من کم و بیش در فواصلی کوتاه ایشان را می بینم. اما شما درست می گوئید، کمتر در دفتر مزاحم ایشان می شوم. بهر حال گم نشده ام که شما زحمت پیدا کردنم را بکشید. چشم خدمت می رسم. "

" امروز وقت دارید؟ "

" بله، چه ساعتی مناسب است؟ "

" ساعت یازده خوبه؟ "

" صبح یا بعد از ظهر؟ "

" یازده شب چرا؟! "

" گفتم شاید دارید به شام دعوت می کنید. "

" شام هم دعوت می کنیم آقای امیر... می بخشید... "

" اشکالی ندارد بهر حال من اول امیرم بعد سبحانی "

" یازده صبح منتظرت هستیم. "

" می بینید که چه وقت شناس هستیم؟ درست ساعت یازده است. بنظر می رسد که آقای جفرسون نیستند..."

" می بخشید آقای امیر..."

چه خودمانی شدم، شما هم می توانید مرا سوزی صدا کنید... تقصیر آقای جفرسون است که هر وقت با شما کار دارد به من می گوید تلفن امیر را برایم بگیرید. "

" نا راحت نشوید، همانطور که گفتم امیر برای من راحت تر است "

" آقای سبحانی، پوزش می خواهم، اشتباه از من است. آقای جفرسون ساعت دوازده می آیند، در جلسه شورای دانشگاه هستند. اجازه بدهید تا ایشان بیایند قهوه ای برایتان بیاورم؟ "

" نه، متشکرم، کاری در دبیرخانه دارم برای ساعت دوازده بر می گردم "

" می خواستم در این فاصله کمی با هم صحبت کنیم "

می خواهد با من صحبت کند؟ چه صحبتی؟ پس آگاهانه قرار را یک ساعت زود تر گذاشته است. "

" چه صحبتی؟ بفرمائید "

" این همه رسمی؟ آدم می ترسد حرف بزند "

" می نشینم تا راحت باشید. بفرمائید سوزی خانم. "

محسوس چهره اش تغییر رنگ داده بود. کمی دستپاچه بنظر می رسید.

" می خواستم به پرسم کلاس برای آنهایی که تازه می خواهند فارسی یاد بگیرند دارید؟ "

" می خواهید فارسی یاد بگیرید؟ چرا؟ "

" خوب این هم برای خودش یک زبان است. فراگیری یک زبان جدید که ایرادی ندارد، اینطور نیست؟ "

" نه تنها ایرادی ندارد خیلی هم خوب است، اما چرا فارسی؟ مگر " ماندارین " را می دانید؟
آنطور که پیدا ست چینی ها دارند بدون جنگ دنیا را می گیرند. کالا هایشان که تا حالا چنین
پیش رفتی را داشته است. بنظر من زبان دوم می تواند " ماندارین " باشد، نه فارسی. "
" ولی آن را امیر درس نمی دهد... "
" خب آن را هم حتمن یک امیر چینی درس می دهد. "
" ولی... "

" سلام آقای جفرسن. ایشان هم آقای سبحانی که دنبالش می گشتید "
" خودم دارم می بینم خانم " کبیت "
" امیر بیا تو "

حواسم کار نمی کرد. سوزان چه می گفت؟ می خواهد فارسی یاد بگیرد چون امیر آن را تدریس
می کند؟ یعنی خانم " سوزان کبیت " سکرتر آقای جفرسون به من نظر دارد؟ از ماجرای من و
کارولین چیزی می داند؟ عجب گرفتاری است.

" امیر! توکه باز اینجا نیستی، باز چه شده، موضوع جدیدی پیش آمده که من نمی دانم؟ "
" نه رئیس چیزی نیست، همین جوری روبراه نیستم. دنبال آرامش می گردم که نمی دانم چرا هر
روز از من دور می شود. خستگی جسمی ندارم که مرخصی و استراحت درستش کند. هر روز
موضوع دیگری برایم پیش می آید "

" امیر بنشین تا من چند تماس تلفنی میگیرم، قهوه ای بخور و استراحت کن "
و متاسفانه اولین تلفنش به سوزان بود:

" سوزان ترتیب قهوه ای را برای آقای سبحانی بده "

وقتی که قهوه را آورد، آقای جفرسون هنوز با تلفن مشغول بود.

" من که خواستم برایتان قهوه بیاورم، راه ندادید. خوش به حال آقای جفرسون که حرفش این همه
برو دارد. "

این چه جور حرف زدنی است؟ چه خودمانی. باید بدانم دنباله آن " ولی... " که با سر رسیدن آقای
جفرسون بی ادامه ماند، چه بوده است.

در اینکه زیباست و خوش پوش و کاردان حرفی نیست. ولی این ها چه ربطی به من دارد. و در
اینکه بهر حال منشی رئیس است و همیشه هم زمینه ملاقات مرا با او روبراه کرده است نیز،
شکی نیست. حنا وقتی پس از غیبت کذا، پیدایم شد به گرمی از من استقبال کرد و هر وقت هم در
دفتر جفرسون بودم مانع شده است که حنا تلفنی کسی مزاحم بشود. که البته جای سپاس و قدر دانی
دارد

و باید اعتراف کنم که من بخاطر حواس پرتی به موقع سپاس بجا نیاورده ام. اما نمی دانم حالا
با من چکار دارد؟ چرا می خواهد فارسی یاد بگیرد و آن هم نه بخاطر یاد گیری یک زبان بلکه به
قول خودش برای اینکه سر کلاس من باشد. نمی دانم. و این نمی دانم ها، چه دارد زیاد می شود؟
باید قبل از توسعه بیشتر، جلوی آتش را بگیرم. تصور من، با توجه به همه عملکرد ها نشانگر
افروخته شدن است. و من حال و حوصله اش را ندارم. فرصت شد همین امروز صحبت خواهم
کرد.

"...امیر امروز، آقای جان مارتین زنگ زد. و گفت:
چون نتوانسته تو را پیدا کند، فکر کرده از من کاری برایش ساخته است. همانطور که می دانی
وکیل خانم کارولین اسمیت است.
از او پرسیدم چه خدمتی از من بر می آید؟ کمی لحن اش را تغییر داد، و کمی هم صدایش را کلفت
کرد، که می دانی هر دوی این اعمال مورد نفرت من است "
" خب می گفتید که، مسائل امیر به من مربوط نیست. درست است که من رئیس دانشکده ای هستم
که او در آنجا تدریس می کند، ولی من به امور شخصی همکارانم کاری ندارم، تا مزاحم شما
نشود "

" امیر فکر می کردم تا حالا متوجه شده ای که بخصوص در رابطه با مورد تو، نمی توانم بی
تفاوت باشم و خودم را کنار بکشم... ضمن اینکه تذکر لازم را دادم"
" متشکرم آقای جفرسون "

" گفت دارم احضاریه ای برای آقای سبحانی می فرستم، چون لازم است قبل از هر اقدام قانونی او
را ببینم. "
" ولی بنظر می رسد که لحن اش زبری تهدید را داشته است؟ "
" بله همینطور بود "

" جناب جفرسن هم از مزاحمتی که برای شما ایجاد شده پوزش می خواهم و هم... "
مانع شد حرفم را تمام کنم.

" به او گفتم که شما باید احضاریه را به آدرس قانونی ایشان که خانه اش است ارسال دارید. چرا
مسائل خصوصی او را با من مطرح می کنید؟ اینکه خود خلاف قانون است. ضمن خواهش می
کنم، در رابطه با مسائل شخصی و خصوصی همه آنهایی که اینجا کار می کنند مزاحم نشوید.
شما آنطور که می گوئید وکیل دعاوی هستید و قوانین را خوب می شناسید. و او با گفتن برایش بد
خواهد شد مکالمه را قطع کرد.

من هم بلا فاصله موضوع را با یکی از وکلای دانشگاه در میان گذاشتم، و در حد امکان او را در
جریان قرار دادم. فرصت کردی همین امروز سری به او بزن، منتظرت است "
" رئیس با کدامیک از وکلای دانشگاه در مورد من صحبت کردید؟ "
" با آقای امیل هاردینگ. این هم تلفنش... "
در حال تشکر و خدا حافظی بودم که ضمن تکان دادن دستم که در دستش بود بسیار قاطع گفت:
" امیر خواهش می کنم محکم باش، من از این خود گم کرده ها بدم می آید. "

سوزان خانم، می توانم خواهش کنم دفتر آقای امیل هاردینگ را برایم بگیری؟ کاری فوری دارم.
نگاه سوزانش را به صورتم دوخت و با حالت خاصی گفت:
" چشم آقای سبحانی. موضوعی پیش آمده؟ "
" بله، گویا قرار است اعدام کنند "
و خندیدم.

" جناب هاردینگ، سبحانی هستم...؟ "
" منتظرت هستم آقای سبحانی، آقای جفرسون برایم توضیح داده اند. اما لازم است خودت را ببینم،
امروز وقت داری؟ "
" بله آقای هاردینگ، تا کمتر از یکساعت دیگر در دفترتان هستم "

" آقای سبحانی، شما با خانم کارولین اسمیت در تماس هستید؟ "

" خیر "

" پس چرا به سکرتر آقای مارتین گفته اید که نامزد ایشام هستید؟ "

" از نظر قانونی اشکالی دارد آقای هاردینگ؟ "

" نه، من فعلن می خواهم بیشتر در جریان باشم. قبل از آمدن شما در مقام وکیل تان با آقای مارتین صحبت کردم و پرسیدم دلیل ناراحتی شما از آقای سبحانی چیست؟ آن هم در حدی که برای ایشان تقاضای جلسه پیش دادگاهی کرده اید... "

" چه گفت آقای هاردینگ؟ "

" آقای سبحانی متاسفم، بنظر می رسد ایشان بیشتر علاقمند به خانم کارولین اسمیت هستند تا وکیل او، و از اینکه شما خود را نامزد ایشان معرفی کرده اید کلافه است. "

" می بخشید، چرا متاسفانه؟ "

" آقای جفرسن به من گفتند که شما هم دلبسته ایشان هستید. گویا تا حدی که خود را نامزد ایشان معرفی می کنید "

" بودم، و خیلی هم برای یافتن او تلاش کردم. عادت من این است که در رابطه با خانم ها تا جایی پیش می روم که احساس کنم دو طرفه و بخصوص محترمانه است. ما ایرانی ها ضرب المثلی داریم که می گوید:

- برای کسی تب کن که برایت بمیرد "

" آفرین! بنظر می رسد که شما خودتان می توانید مشکلاتان را حل کنید "

" نه آقای هاردینگ، برای حضور در دادگاه و حتا برای نشست قبل از آن و در حضور یک قاضی، صد در صد به همیاری و دانش شما نیاز دارم... چون بهیچ وجه خوشم نمی آید خودم را درگیر مسائل فراموش شده ببینم... ضمن اینکه مجدد خواهش می کنم، اگر گفته باشم نامزد ایشان هستم، جرمی را مرتکب شده ام؟ و آقای جان مارتین می توانند با استناد به آن برای من پرونده درست کنند؟ "

" اگر بتواند در جلسه پیش از دادگاه، خانم اسمیت را بیاورد و او شخص بگوید که سبحانی نامزد من نبوده و نیست، و با بیان این مطلب به من تهمت زده است، و بخصوص اگر بگوید بخاطر این تهمت، من از نظر روحی آزرده شده ام، بله می تواند پرونده ای قابل ارجاع به دادگاه بشود "

" و اگر نتواند او را به این نشست بیاورد، و یا اگر آورد از من شکایتی نداشته باشد چی؟ "

" پرونده بسته می شود "

" آن وقت من می توانم از آقای مارتین به جرم افترا شکایت کنم؟ "

" خیلی کارها می شود کرد. ولی آقای جفرسون گفت شما سخت دنبال آرامش هستید. این مسائل بسیار پر درد سر است. "

" سپاسگزارم. بله من در حالیکه نامزد او نبودم، برای اینکه بتوانم به دیدار آقای جان مارتین بروم به منشی او گفتم نامزد کارولین هستم. که البته هنوز هم ایشان را ندیده ام، به هر حال هر وقت بفرمائید در خدمت هستم. ممنونم از قبول وکالتم. "

باید ترتیبی بدهم که اگر آقای جان مارتین او را به هر شکل به دادگاه اولیه کشاند، من نروم. وکیل که اختیار تام دارد برود کافی است، این طوری بهتر است. حتا اگر کارولین از من شکایت کند. چون در حقیقت او ست که نمی خواهد مرا ببیند. بدون شک هم از کارکنان رستوران " مانتاناس " و هم از طریق منشی و شاید از آقای مارتین فهمیده است که من دنبال پیدا کردنش بوده ام ولی او کمترین عکس العملی نشان نداد. در اینصورت دیگر روبرو شدن ندارد. کارولین برای من تمام

شده است.

ولی اعتراف می‌کنم که بدم نمی‌آید یکبار دیگر او را ببینم و اگر فرصت پیش آمد از او بخاطر بر خورد ناشایستم پس از آن شب، پوزش بخواهم... ولی من حتماً نمی‌دانم او در کجای این جهان پهناور زندگی می‌کند؟ شاید آقای اسمیت چون وکیل امور اوست بداند که کجاست. بهترین راه همین فشار وکیل آقای هاردینگ است برای احضار او به این رسیدگی اولیه قبل از دادگاه. اما اگر نیاید که احتمالش زیاد است، مارتین از خر شیطان پیاده می‌شود. و اگر بیاید، من موفق به دیدارش می‌شوم.

"...آقای سبحانی! نمی‌دانم، شاید خبر خوبی نباشد. امروز به من اطلاع دادند که خانم اسمیت موافقت کرده در دادگاه شرکت کند."

"چرا شاید خبر خوبی نباشد؟"

"چون اگر او در دادگاه اعلام کند که نامزد تو نبوده و نیست، گمان می‌کنم کارمان را کمی مشکل می‌کند، البته بیشتر موقعی که آقای مارتین بعنوان وکیل او، موضوع لطمه به حیثیت را عنوان کند. در این رابطه تو چیزی داری که قبل از موعد مرا در جریان بگذاری؟"

"ولی آقای هاردینگ، تعجب می‌کنید اگر بگویم، نمی‌دانم چرا از آمدن کارولین به دادگاه خوشحالم. حتماً اگر منجر به محکومیت من بشود..."

"نه، تعجب نمی‌کنم، چون بهر تعبیر دیدار است... آقای سبحانی، فرصت کردید، لطفن امروز یا تا آخر هفته سری به دفتر من بیائید."

این فکر آشوب زده من گویا قرار نیست آرام بگیرد. هر طرفش که می‌روم داستان دیگری سر بر می‌دارد... در اینکه هنوز وقتی سری به قلبم می‌زنم، علاقه به کارولین را می‌یابم، تردید نیست. داشتم یا تصور می‌کردم که دارم از او دور می‌شوم، و دارم با تلقین و تلاش، به یک خاطره تبدیلش می‌کنم. اما هر بار بنحوی سر بلند می‌کند. راست است می‌گویند آتش عشق حتماً خاکسترش هم همیشه گرم است. بخصوص اگر نتواند مرز را بشکند و به سوی نفرت برود. این جای گزینی نفرت بر اریکه عشق کار تلاش و تصور نیست. دلایلی می‌خواهد که، ذره ای از آن را نه تنها در کارولین، حتماً در خودم هم نمی‌بینم. نمی‌دانم چرا یاد و خاطره او همیشه طراوت ذهنی خاصی برآیم دارد.

می‌خواهد به دادگاه بیاید که چه نقشی را بازی کند؟ می‌آید که مرا محکوم کند؟ یا شاید در فکر تلافی است؟ ولی گمان نمی‌برم که بخواهد انتقام بگیرد. آن وجود آرام، که هر گز طغیان را نشان نمی‌دهد، هر گز چشم بر همه روابط و حرف‌ها و محبت هانمی‌بندد، ندیدم حتماً وقتی دقتم را از او بر می‌داشتم حرف زبری بگوید. در چشمانش همیشه موج مهر را می‌دیدم. در حالیکه من با دیوانگی که کردم به احتمال به اعصاب او خیلی فشار آورده‌ام. اعتراف می‌کنم که باید از امکان پیش آمده در دادگاه استفاده کند و به چشم مردم بیگانه‌ام! بکشد.

حوصله تدریس نداشتم. معلمی علاوه بر دانش و آگاهی، شوق می‌خواهد و حوصله که من مدتی است ندارم. در حالیکه دلیل شهرت و محبوبیت، رفتار و خلق و خویم بوده است چیزی که حالا از آن‌ها فاصله گرفته‌ام.

به دفتر آقای جفرسن تلفن کردم بگویم که اگر می‌شود، تا اتمام این ماجرا به من مرخصی بدهد. سوزان پرسو جو را شروع کرد. خانم خوب و مهربانی است اما توی هر کاری خودش را وارد می‌کند... و کنجکاو!

"آقای جفرسن روی خط است، نمی‌توانم مزاحمش بشوم."

" اگر ممکن است پیغامم را به ایشان برسانید. برای مدتی می خواهم به مرخصی بروم، از همین امروز..."

" آقای سبحانی، آقای جفرسن دارد در مورد شما با آقای هاردینگ صحبت می کند، کمی تحمل کنید با خودش در مورد مرخصی صحبت کنید بهتر است، و متوجه بشوید که در مورد شما چه می گفتند... حالا چی شده که باز می خواهید غیبت داشته باشید..."

یک ریز حرف می زد، فرصت تمرکز را ازم گرفته بود. احساس می کردم دارد فضولی می کند.

" چشم خانم سوزان تا نیمساعت دیگر مجدد مزاحم می شوم."

" نه، قطع نکنید، مکالمه دارد تمام می شود..."

نمی خواستم بی توجه به او، تلفن را قطع کنم، هرچه باشد او سکرتر رئیس است و من با این وضع ناپایدارم حتمن به او نیاز خواهم داشت.

" باشه پشت خط می مانم..."

" آقای سبحانی! بنظر من اگر می توانی بیا اینجا شخصن او را ببینی بهتر است "

پیشنهاد بدی نبود

" تا کمتر از نیمساعت دیگر دفتر شما خواهم بود "

" چند لحظه صبرکن، این آقای جفرسون است که مرا احضار کرده..."

"گفت تلفنی تو را وصل کنم می خواهد با تو حرف بزند. با اجازه ات گفتم که در راهی و

داری می آئی اینجا. خوشحال شد. منتظریم..."

" آقای هاردینگ می گفت خانم اسمیت قبول کرده که برای شهادت بیاید دادگاه، کمی نگران بود که

وکیل او پس از شهادت اینکه شما نامزدش نبوده اید، سخت بگیرد..."

" جناب جفرسون من واقعن شرمنده ام که مشکلات من دارد می ریزد در دامان شما. و این چیزی

است که مرا سخت می آزارد. می دانم که شما بیش از انتظارم به من بخصوص در این مورد

محبت دارید و کمک می کنید ولی بگذار بگویم که دارم خجالت می کشم..."

" امیر توهم پیش که بیاید کلی سخنرانی... این حرف ها چیه؟ من تو را و صداقتت را و علاقه ات

را به کار که تحت هر شرایطی آن را با شوق انجام می دهی دوست دارم. از این مسائل در زندگی

هر کس پیش می آید. خودت را سرزنش نکن. برایم جالب بود که آقای هاردینگ می گفت تو

نارحت نیستی، حتا گفته ای که خوشحال هم هستی. واقعن اینطور است؟ "

" بله آقای جفرسن، شما خوب می دانید که من زمانی او را خیلی دوست داشتم، و به ازاء آن

واکنش عجولانه که نمی خواهم دیگر در موردش حرف بزنم کلی هم تلاش کردم که او را ببابم

ولی موفق نشدم و بقیه ماجرا، ولی حقیقت این است که خیلی دلم می خواهد یکبار دیگر او را ببینم

و اگر فرصت شد از او پوزش بخواهم. برایم فرق نمی کند که این دیدار در کجا و چه شرایطی

باشد. حالا که دارد می آید دادگاه خوشحالم، بگذار علیه من شهادت بدهد، به او حق می دهم چون

در واقع ما با هم نامزد نبوده و نیستیم، خب چنین ادعای بی پایه ای جریمه هم دارد.

من برای هر تنبیهی آماده ام."

" آقای سبحانی واقعن " براوو - آفرین "، خیلی بیشتر ازت خوشم آمد. منم در دادگاه خواهم بود و

اگر بشود کنار تو هم خواهم نشست. ولی مطمئن باش که آقای هاردینگ، کارش را خوب می داند

او وکیل ورزیده ایست... اما گویا تو با من کار داشتی چون وقتی که از سوزان خواستم با تو

صحبت کند، گفت که در راه اینجا هستی. با من کاری داری؟ "

نتوانستم خودم را راضی کنم که مرخصی بگیرم. بایستی عنوان می کردم، نیاز به استراحت دارم

و می خواهم در مورد دادگاهی که در پیش دارم خودم را آماده کنم. اما او همین حالا بود که به

من بخاطر روحیه ام گفتم:

" آفرین "

حرفم را عوض کردم.

" می خواستم در مورد ملاقاتم با آقای هاردینگ با شما صحبت کنم. نمی دانستم که خودش تماس می گیرد. دلم می خواهد که شما در همه ی کم و کیف مسئله من باشید.

یکبار دیگر بخاطر همه محبت هایتان سپاسگزارم. "

" حالا دادگاه کی هست؟ آقای هاردینگ وقتش را نگفتم؟ من هم یادم رفت به پرسم. "

" نه، ایشان به من هم چیزی نگفت. گمان می کنم که هنوز وقتی تعیین نشده است. "

" خودم از او سوال می کنم. موافقی شام بیائی خانه ما. فردا تعطیل است، اگرکاری خاصی نداری بی خانه ما گپی بزنیم. "

" باور می کنید نمی دانستم امروز جمعه است؟ چون تصمیم داشتم و البته هنوز هم دارم و خیلی هم مشتاقم که امشب را به اتفاق خانم به من افتخار بدهید شام را در خدمتتان باشم. مخالفت نکنید چون می خواهم شام را به اتفاق در رستوران " مونتانااس " بخوریم تا شما هم ببینید که ماجرای من از کجا شروع شده است... "

" حتمن خوشحال هم می شویم. گمان هم نمی کنم که خانم مخالفتی داشته باشد.

امیر! می توانی همان گوشه دنج آن شب را رزرو کنی، تا بیشتر در حال و هوای شام آغاز گر قرار بگیریم "

" کوشش می کنم، چون آنجا را خیلی زود می گیرند. ببینم استاد، مگر خانمتان هم از ماجرای من مطلع است؟ "

" کم و بیش چیز هائی به او گفته ام. نگران نباش چندین بار تا حالا به من گفته است که تو را مثل پسرمان دوست دارد. "

آدرس را برایش نوشتم و خدا حافظی کردم.

" خانم سوزان، ممنون برای همه چیز "

" آقای سبحانی، سئوالی داشتم می توانم به پرسم؟ "

" بله، چرا نه "

" آقای سبحانی! مشکلتان با خانم اسمیت هنوز حل نشده است؟ "

" من مشکلی با خانم اسمیت نداشتم. مدتی دنبال کارهای شخصی و مسائل پس از فوت پدرش بوده، ولی حالا که حل شده برای هفته آینده می آید... "

" و شما در تمام این مدت دوری، با او در تماس بوده ای و از حال و روزش خبر داشتی؟ "

" خانم سوزان، می بخشید می توانم به پرسم این سوال ها برای چیست؟ "

" نظر خاصی ندارم، فقط می خواستم بدانم حالا که می گوئید نامزدش هستید از حال و روزش با خبر هستی؟ "

داشت نگرانم می کرد. انگار از چیزی خبر داشته باشد و دارد زیر زبانم را می کشد.

در صدا و حرکاتش آمادگی روزی را که می خواست فارسی یاد بگیرد و حتمن در کلاس من باشد، دیده نمی شد. بیشتر داشت محاکمه ام می کرد.

برای نزدیکی بیشتر و سر در آوردن، با ملایمت گفتم:

" مثل اینکه باید بنشینم. "

و نشستم.

" اگر ممکن است به قهوه ای مهمانم کنید. "

در حرکاتش ملاحظت همیشگی دیده نمی شد. به هر دلیل عوض شده بود. هر چند من این چرخش ها را که معمولن بی دلیل هم هست می شناسم، ولی در مورد سوزان و آن رفتار های دوستانه و گاه سخت پر از مهری را که نشان داده بود، این چرخش همراه با سوال هائی که متعارف نبود، گمانم را به تردید کشانده بود

"... فکر می کنم اگر آقای جفرسن از اتاقتش بیرون بیاید و ببیند شما پس از خداحافظی اینجا نشسته و دارید قهوه می خورید، صورت خوشی نداشته باشد؟"

سوزانی نبود که قبلن خودش را نشان داده بود. شده بود صفحه ای که آن ورش گذاشته شده باشد. بهتر دیدم تا بیشتر سبک نشده ام بروم.

"می بخشید خانم سوزان یادم آمد که فراری دارم، دارد دیر می شود، من رفتم"

و سریعتر از اینکه فرصت کند بیشتر بازی را ادامه بدهد زدم بیرون.

و در این فکر بودن که این چگونه رفتاری بود؟ چرا این همه اصرار داشت که از روابط من و کارولین سر در آورد؟ معلوم بود که بخاطر خودش نیست. اگر بود با طنزی، عشوهِ ای، پشت چشمی و در کمترین لبخندی همراهش می کرد.

او چیزی از کارولین می دانست، که من نمی دانستم. داشت زمینه چینی می کرد. نمی توانست اطلاعاتی باشد که با فالگوش ایستادن پشت در آقای جفرسون به هنگام صحبت با من و یا ارتباط های تلفنی کسب کرده باشد.

کاش از او پرسیده بودم. زمینه هم مساعد پرسش بود، اما نمی دام چرا حضور ذهنم را از دست داده بودم.

شاید یه جورائی متوجه شده است که کارولین خیلی از من دل خور است و در دادگاه با عنوان اینکه من نامزدش نیستم، می خواهد عذابم بدهد، و او می خواست پیشا پیش متوجه ام کرده باشد. ولی دیگر از این حرف ها گذشته بود.

توانستم همان گوشه را در رستوران رزرو کنم. ولی از وقتی که جواب مثبت گرفته ام نمی دانم چرا دلشوره دارم. احساسم بر افروخته و نا آرام است. با اینکه خودم پیشنهاد این رستوران را داده بودم، اما نه گمان، که دلم می خواست خانم و آقای جفرسون سوپرایزم کنند و با کارولین بیایند. نمی دانم علاقه خفته ای داشت بیدار می شد یا چوب گناهی بود که مرتکب شده بودم، داشت چون مضرابی در دست نوازنده ای ناشی تار های درونم را می نواخت.

بجای آماده شدن و برای استقبال از مهمان هایم زود تر به رستوران رفتن، داشتم دور خودم می چرخیدم.

رو بروی تلویزیون خاموش روی میبل نشستم و به پرده کنار نرفته پنجره ای که باز نبود خیره شدم، و هر لحظه ی آن شب اول را که کارولین آتش را بر افروخت مرور کردم.

تلفن که زنگ زد بی هوا تکان خوردم.

"امیر جان، فضولی کرده ام و تا نگوئی که می بخشی نمی گویم چکار کرده ام..."

"اختیار دارید آقای جفرسون، هر کار کرده اید صاب اختیار هستید برای من افتخار است که شما تا این حد مرا به خودتان نزدیک می بینید"

چه سرعت تصویری دارد ذهن انسان، تا قبل از شروع صحبت مجدد آقای جفرسون، من دنیائی را گشت زدم، و نمی دانم با همه انتظاری که داشتم چرا دلم نمی خواست صحبت کارولین مطرح شود.

"برای آشنائی بیشتر و خودمانی شدن شما دوتا، از آقای هاردینگ هم از طرف تو دعوت کرده ام که امشب را با ما باشد."

" از این بهتر نمی شود، کار بسیار خوشحال کننده ایست. ولی با خانم ایشان می شویم پنج نفر و گوشه دنج کدائی که موفق به رزروش شده ام، بیش از چهار نفر جا ندارد. اجازه می دهید میز بزرگتری را ترتیب بدهم؟ "

" نه امیر جان همان میز چهار نفره کافی است آن گوشه را از دست نده، مگر نمی دانی آقای هاردینگ هنوز ازدواج نکرده است. "

خانم زیبایی آقای هاردینگ را سر میز من آورد. زودتر آمده بود.

" چه جای با حالی است، اما چرا از این همه فضا در این گوشه کوچولو؟ "

گذاشتم به عهده آقای جفرسون.

" آقای جفرسن گوشه دنجی را خواسته بود تا راحت تر و بی سرو صدا تر صحبت کنیم. "

" موافقم! این دور هم بودن ها بیشتر برای حرف زدن است، فقط شام تنها هدف نیست "

" از اینکه دعوتم را قبول کردید خوشحال و متشکرم. گفتم شب تعطیل است، از مصاحبت شما و خالم و آقای جفرسن بهره مند شوم "

" آقای سبحانی می دانی که آقای جفرسن چقدر نه تنها دوستت دارد که مواظبت هم هست. من علاوه بر اینکه با دانشگاه همکاری دارم، و کیل خانواده جفرسون هم هستم و سالهاست که همدیگر را می شناسیم. در مورد " Case " تو تقریبین هر روز با من صحبت می کنی "

" همکاری من با ایشان یا بهتر بگویم داشتن رئیسی چون ایشان از شانس های زندگی من است، من هم خیلی ایشان را دوست دارم و برایشان احترام قائلم. "

" ببینم آقای سبحانی، تو انگلیسی را کجا یاد گرفته ای؟ با این راحتی صحبت کردن حتمن بر می گردد به فراگیری آن در سنین زیر نو جوانی. "

" بله من سالهاست کانادا هستم و دبیرستانم را در اینجا پایان داده ام، ضمن اینکه لهجه را هنوز دارم. "

" من این رستوران را دوست دارم، چه جور بگویم، برایم راحت است...ضمن اینکه غذا هایش نیز باب میل من است. امیدوارم بتواند شما را نیز راضی کند. "

با ورود خانم و آقای جفرسون مکالمه دو نفره ما پایان یافت.

آقای جفرسون نشسته ننشسته با نگاه به من گفت:

" انصافن گوشه دنجی هم هست. "

" و برای من سخت خاطره انگیز است آقای جفرسن "

" می دانم، می دانم "

" سرکار خانم جفرسن شما هم مثل اکثر خانم ها با مشروب میانه ای ندارید؟ "

" خیلی دوست نیستیم، ولی چرا، چنین شب هائی با یک لیوان شراب قرمز اسپانیائی، کاملن موافقم "

تا داشتم در مورد " Drink " پرسو جو می کردم، گارسون فرم پوشیده ای تمامی آنچه را که قبلن سفارش داده بودم، روی میز چید. و چون همه قرار گذاشتیم با خانم جفرسون همراهی کنیم، دستور آوردن یک بطری بزرگ " ریوخی " هفت ساله را دادم.

با خوردن اولین لیوان شراب، صورت آقای جفرسن گل انداخت و صحبتش راه افتاد. البته انتظارش را داشتم.

" می دانید اینجا که نشسته ایم یاد آورچه خاطره ای برای امیر است؟ "

" بیل " باز مشروب خوردی؟ میدانی که امیر پسر بزرگ من است، سر به سرش نگذاری که دلخور می شوم ... "

" خانم جانت، من اصلن ناراحت نمی شوم. دور هم نشسته ایم تا از هر دری صحبت کنیم " اعتراف می کنم که دلم می خواست همه، تمام داستاتم را بدانند، شاید بهتر راهم را تشخیص بدهم و تکلیفم را بدانم. واقعن در حالی بودم که نمی دانستم کدام تصمیم صحیح است و کدام غلط. آقای جفرسمون مثل اینکه کسی حرفی نزده باشد، کلمه به کلمه سوالش را تکرار کرد. " من که نمی دانم. ولی قبل از آمدن شما داشتم دقیقن همین سوال را از امیر می پرسیدم. " و با خنده:

" مگر نه من وکیلش هستم، خب هرچه بیشتر ازش بدانم بهتر است " اما واقعیت این بود که شراب کهنه ی " ریوفا " داشت خودش را نشان می داد. به هر حال آقای جفرسون شروع کرد و با چه عشق و حالی هم شروع کرد انگاری که دارد از گذشته خودش صحبت می کند.

" اینجا " البته در گذشته " پاتق آقا امیر بوده فقط هم آبجوی سرد می خورده و به مقدار کم، که بتواند رانندگی کند. اما امشب بخاطر جانت خودش هم از آبجوی سرد چشم پوشید. صمن اینکه بنظر می رسد انتخاب خوبی بوده است. برای رفتن به خانه هم یک فکری می کنیم... " " بیل اصل مطلب یادت نره... اینجا و امیر و آبجوی سرد... ادامه بده و بگوکه چرا دیگر نمی آید اینجا، ماجرا چیست. ؟ "

شده بودم سوژه قصه ای که داشتند هم از گفتنش و هم از شنیدنش کیف می کردند. و من از همه شان رودرواسی داشتم. بخصوص که هر کدام به نحوی برای رسدن من به آسایش و افتادن از تلاطم مایه می گذاشتند.

" آقای سبحانی، به خودت که مراجعه می کنی، هنوز دوستش داری؟ و اینکه می گویی دلت می خواهد یکبار دیگر او را ببینی، برای به قول خودت پوزش خواهی است یا به دیدنش نیز مشتاقی؟ " خانم جفرسون راستش درست نمی دانم. می دانم که دلم می خواهد ببینمش و خیلی ساده به او بگویم نمی دانم چرا پس از آخرین شب، چنان رفتاری کردم. به واقع هم نمی دانم. به خودم که مراجعه می کنم می بینم که چنین آدمی نیستم، و نباید چنان می کردم. " " اگر بگویم که چرا چنان کردی دلخور نمی شوی؟ "

" دلخور؟ ابدن. مدت هاست علاوه بر گردش درونی که از خودم داشته ام بسیار هم خوانده ام ولی به نتیجه ای نرسیده ام "

" خب امیر بابت حق ویزیت خانم روانشناس! دستور بده برایمان بستنی بیاورند. همه موافقید؟ " " همه موافقیم جز امیر "

" جناب هاردینک، از حضور همه شما دارم لذت می برم و می آموزم. من گارسون را می گویم بیاید هرچه دلتان می خواهد سفارش بدهید. " " امیر! اول به چند سوال پاسخ بده... "

" بفرمائید آماده ام " احساس می کردم به جلسه احضار ارواح آمده ام. هم مشتاق بودم و هم دلهره داشتم. دلهره از چی را نمی دانستم "

" تا شام شب دوم فکر می کردی که در همان جلسه اول به او علاقمند شده باشی؟ " " نه خانم، حتا در شروع شام دوم هم چنان حسی را نداشتم ولی در مسیر آن شب کم کم احساس می کردم که در روال هم هستیم. مکالماتی که در مسیر دیگری کشانده شده بود نه به وضوح ولی نشان می داد که داریم کمی بیشتر از معمول بهم نزدیک می شویم. "

" و تو ناگهان احساس ترس کردی؟ چون آمادگی نداشتی، یا شاید انتظارش را نداشتی. " " نمی دانم، شاید. "

" و بهتر دیدی، در حقیقت از خودت فرار کنی، و به قول ما، با نوعی دستپاچگی (شمع را از هردو طرفش روشن کردی) و او را که داشت امیدوار می شد در برهوت رها کردی، و حالا احساس گناه می کنی "

" همین طور است که می فرمائید "

" پس آقای سبحانی در حقیقت من باید از یک گناهکار دفاع کنم!؟ "

" و اعتراف کنم که دلم می خواهد در دادگاه مرا به خاطر ادعای بی پایه نامزدی محکوم کند. تا یک جورائی تلافی کرده باشد. برای من عاقبتش مهم نیست اگر او راضی شود. "

" راستی آقای هاردینگ وقت دادگاه تعیین شده یا هنوز معلوم نیست "

" قرار است دوشنبه مرا مطلع کنند. به دفترتان تلفن می کنم. اجازه بدهید کم کم برویم دیر وقت است. "

پس از تعارفات معمول از هم جدا شدیم. رفتند و مرا در اقیانوسی از فکر های مختلف تنها گذاشتند.

وقتی به دفتر بزرگ و نیمه مجلل کار قاضی که برای ملاقات طرفین دعوا جهت بررسی اولیه تنظیم پرونده تعیین شده بود وارد شدم، نفسم از راحتی فاصله گرفت، و حال پکر و سر خورده ای پیدا کردم در حدی که آقای " هاردینگ " متوجه شد و آهسته در گوشم گفت:

" آرام و راحت باش "

تزیین اتاق بیشتر مناسب میهمانی بود تا رسیدگی اولیه قضائی. بجای صندلی مبل های تک نفره را به دور قرار داده بودند. جای قاضی در بالای سالن پشت یک میز پُر همینه بود، و برای هر احضار شده ای مبل تدارک دیده بودند.

قبل از ما " من و وکیل آقای هاردینگ "، آقای " جفرسون " و دونفر دیگر که نمی شناختم آمده بودند.

نه قاضی حضور داشت و نه " جان مارتین " وکیل کارولین و بانی این نشست و این بساط و نه خود کارولین که امروز بدون حضور او کار سامان نمی گرفت.

برای من نتیجه این رسیدگی مهم نبود و لی نمی دانم چرا بیقراری خاصی در جانم ریخته بود. دیدن کارولین پس از این همه مدت و پس از آن ماجرائی که من نمی دانم چرا پیش آمد و چرا مثل یک جنون ادواری مرا به چنان عکس العمل نا خوشایندی کشاند، می توانست یک واقعه باشد.

" جناب هاردینگ چرا اینجا این همه سرد است، ممکن است بفرمائید درجه گرما را زیاد تر کنند؟ "

نگاه و لبخند او از گفتن پشیمانم کرد.

" بهتر است بروی دستشوئی و کمی آب گرم به صورتت بزنی و همان حدود ها باشی. موقعش که شد با تلفن خبرت می کنم... "

قبول نکردم.

" من از روبرو شدن با کارولین نگرانم. نه از هر تصمیمی که گرفته شود... "

و زیر لب اضافه کردم

" به او بد کردم. "

گرفت

" با همه علاقه ای که به او داشتی؟ "

با آمدن " جان مارتین " بدون کارولین، واضح پریشان شدم. وکیل متوجه شد. و سنگینی نگاههای آقای " جفرسون " هم به سرو رویم ریخت.

دیدم بد نیست تا قاضی نیامده پیشنهاد وکیل را برای شستن صورتم با آب گرم اجرا کنم.

وقتی با سر و روی صفا داده به سالن برگشتم قاضی آمده بود. با پوششی زیر لبی، رفتم سر جایم.

و سنگینی نگاه او را که نیابستی پس از آمدنشان کسی وارد شود با شرمندگی احساس کردم.

سکوت عذاب دهنده ای بر سالن حاکم بود. با پچ پچ هم نمی شد صحبت کرد.

هرچه چشم چشم کردم اثری از کارولین ندیدم. تمام صورتم را همچون یک علامت سوال بزرگ

به صورت وکیل دوختم. برایم روی کاغذ نوشت:

" آن جلوی جلو نشسته، ولی سرک نکش. "

سرک کشیدم، ولی کسی را ندیدم.

" گمان می کنم همه آنهایی که دعوت شده اند، آمده اند. شروع می کنیم. "

این صدای قاضی بود که همچون چکش معروفشان بر سرم فرود آمد.
پس از سکوتی مجدد، صدای آشنای کارولین در فضا پیچید. تکان خوردم. صورتم را در دست
هایم پنهان کردم.

دست های آقای هاردینگ را روی پاهایم احساس کردم که بسیار مهربانانه فشارم داد:
" امیر آرام باش "

" اگر عالی جناب اجازه بدهند، من علاقمندم قبل از شروع، آقای سبحانی را تنها ببینم.
می شود خواهش کنم این رسیدگی بماند برای روزی دیگر... "

" متأسفانه خیر خانم اسمیت. نمی توانیم تمدیدش کنیم. ضمن اینکه ادامه یا پایان سریع کارمان
بستگی به پاسخ شما به اولین سوال من دارد. اگر آمادگی دارید مطرح کنم. "

همه به هم نگاه کردند و... سکوت. و من کما کان صورتم را گرفته بودم.
و آن همه ماجرا با سرعتی باور نکردنی از صفحه مغزم عبور کرد.

جفرسون و هاردینگ نگاه زود گذری را بهم انداختند و من مجدداً صدای کارولین را که درست
نمی دانستم کجا نشسته است شنیدم و همراه با آن صدای طبل قلبم بلند شد.
" بفرمائید عالی جناب من آماده ام... "

" عالی جناب اجازه بفرمائید اول من سوالی را از آقای سبحانی بپرسم تا خانم اسمیت بهتر متوجه
باشوند که موضوع چیست "

" آقای مارتین موضوع را پیچیده نکنید. شما شکایت کرده اید که آقای سبحانی با ادعائی واهی به
خانم اسمیت فشار روحی آورده است. اینطور نیست؟ "

" بله عالی جناب "

" خب جواب خانم اسمیت می تواند تکلیف را روشن کند. دیگر لزومی به سوال شما از آقای
سبحانی نیست. "

" عالی جناب آیا پاسخ خانم اسمیت می تواند ضمن آخرین سوال باشد؟ "

" آقای هاردینگ شما برای من تکلیف روشن نکنید بگذارید آنگونه که باید کار پیش برود. "

" خانم کارولین اسمیت! شما نامزد آقای امیر سبحانی هستید؟ "

چند ثانیه مانده به جواب کارولین، احساس کردم قلبم به دهانم منتقل شده، داشتم خفه می شدم.
" بله عالی جناب "

تمام نفس های حبس شده در سینه ها یکجا و با صدا، بیرون ریخت. و قاضی نیز که گویا انتظار
چنین پاسخی را نداشت با صدائی که کمی بلند تر از متعارف بود گفت:

" خانم کارولین اسمیت درست شنیدم؟ گفتید که نامزد آقای امیر سبحانی هستید؟ "

" بله عالی جناب درست شنیدید من و آقای امیر سبحانی نامزد هستیم "

و قاضی بدون معطلی نگاهش را متوجه من کرد و پرسید "

" آقای امیر سبحانی سوال من و پاسخ خانم کارولین اسمیت را واضح شنیدید؟ "

" بله عالی جناب "

" حالا از شما می پرسم:

آقای امیر سبحانی! شما نامزد خانم کارولین اسمیت هستید؟ "

قاطع و شمرده گفتم:

" بله عالی جناب "

" پس چرا مدتی است همدیگر را ندیده اید ؟ "

" من نمی دانم چرا بی دلیل از او ناراحت شدم و تصمیم گرفتم مدتی از او دور باشم "

" و حالا فکر می کنید آن ناراحتی تمام شده است و می خواهید مجددن با او باشید "

" بله عالی جناب "

نگاهی‌های هاردینگ و جفرسن مثل دو گلوله آتش، داشت صورتم را می سوزاند. ولی مطمئن بودم

که خیلی زود متوجه موضوع خواهند شد "

" آقای هاردینگ! پس چرا شما بعنوان وکیل آقای سبحانی موضوع را به آقای مارتین نگفتید؟ "

" عالی جناب! "

هم من و هم آقای بیل جفرسن ریاست دانشکده، قصد چنین کاری را داشتیم ولی متاسفانه ایشان در

تمام مدت بسیار عصبی بودند و فرصت صحبت نمی دادند، ضمن اینکه آقای سبحانی بسیار واضح

این موضوع را با ایشان در میان گذاشتند اما آقای مارتین بجای قبول، این ماجرا را راه

انداختند. "

" آقای مارتین شما حرفی ندارید؟ "

" خیر عالی جناب... ولی می دانم که داستان اینگونه نبود... اجازه بدهید حرفی نزنم، ممنون می

شوم. "

" بسیار خوب. ختم این نشست قضائی را اعلام می کنم. "

آقای جفرسون جلو آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

" واقعن آفرین، عجب خانم با احساس و با صفتی است. نمی خواهی بروی سراغش. می دانی

که.... او روی صندلی چرخ دار است؟ "

" صندلی چرخدار؟ "

نه نمی دانم، چه شده؟ برای چه کارولین من بر روی صندلی چرخدار است؟

از چه موقع می دانستید؟ چرا حالا به من می گوئید؟....

ولی مهم نیست. حتمن خودش برایم تعریف خواهد کرد.... "

آه خدای من، آن اندام اثیری زیبا بر صندلی چرخدار نشسته است؟ چرا؟....

امیر گناهکاری گناهکار....

با سپاس از همه ی محبت های شما می روم سراغش و به هر شکل می برمش به خانه خودم....

خواهش می کنم هر دوی شما مرا در اولین برخورد با او، همراهی کنید، نگذارید تنها بروم.... "

" حتمن. علاقمند هم هستیم "

و به اتفاق رفتیم به بطرف کارولین. بیش از حد هیجان داشتم، هم برای دیدن او و هم برای

فهمیدن اینکه چه به روزش آمده است... "

" امیر نمی توانم جلوی پایت بلند شوم، مرا ببخش "

" کارولین!... کارولین خوبم... چکار کردی؟ چقدر خوشگل تر از سابقی، چه تر وتازگی خوبی

پوستت دارد... تو کارولین خودمی... "

و خم شدم دستش را بوسیدم. سرم را در دامنش نگهداشتم و اشکش که آتشم زد سرازیر شد.

شب را تا نزدیکی های صبح حرف زدیم.

" وقتی داشتم در فکر گم کردن تو، دست و پا می زدم، بی اختیار رفتم وسط خیابان... باید مرده باشم، اما می بینی که مانده ام... ولی امیر عزیزم، دیگر نه می خواهم نامزد تو باشم و نه در فکر بودن با تو هستم. آنقدر دوستت دارم که زندگی ات را خراب نکنم."

و صورتش را برگرداند

" ولی کارولین! تو در محضر قاضی اعتراف کردی که نامزد من هستی و من هم چه فکر می کنی؟ من که قصد مسابقه دوی مارا تن با تو ندارم. من شخصیت تو را دوست دارم، و تو اگر بتوانی مرا با همه ی آنچه که گذشت ببخشی و دوست داشته باشی من مشکلی را نمی بینم..."

بدون اینکه به من نگاه کند، سرش را پائین گرفته بود و با سکوتش دلهره ای را که نمی دانم از کجا نشئت می گرفت در جانم می ریخت...

" ... امیر تو می دانی که اغلب خانم ها ی مجرد، در ترازوی احساس خود چندین مرد را آماده دارند و آنقدر آنها را سبک سنگین می کنند تا در یابند که کدامین مناسب چسباندن نهائی به تئور هستند، ولی من وقتی پس از سقوط " جان " و تحمل درد عذاب دهنده ی نبود او، کمی آرام گرفتم فقط تو را می دیدم، بی هیچ شیله پبله ای، بی هیچ تلون احساسی و بی هیچ دروغ و نیرنگی، و تو چون مار گزیده ای، خوب می دانی که چه می گویم. من به تو نه تنها علاقمند شدم که عادت کردم و حتا واضح به تو گفتم که از حرف زدن و درک و دریافت و شعورت با تمام وجود خوشم آمده است و قبول کن که این یک نوع اعتراف به عشق بود."

آن شب! جدا که شدیم به این فکر بودم فردایش از تو بخواهم تا برای همیشه با هم باشیم... که نشد."

" کارولین گناه این نشدن را من به گردن می گیرم. من در یک لحظه ی بحران فکری این " نشد " را باعث شدم... مرا ببخش..."

موضوع را ادامه نداد و با تغییر مسیر حرف، متوجه شدم که نمی خواهد در مورد آنچه که ما را به اینجا کشانده است صحبت ادامه یابد، هر چند در همین یکی دو جمله هم هر دو به اندازه کافی متوجه شدیم.

" امیر از اینکه در حضور وکلا آن بر خورد عالی را با من داشتی و از اصراری که برای آوردنم به خانه ات کردی و دیدند، خیلی خوشحالم و صمیمانه تشکر می کنم."

" تشکر می کنی؟ اینکه خیلی بوی بیگانگی می دهد. من برای تشکرو از روی حساب رفتار نکردم. کارولین من دوستت دارم. تلاش فراوانی برای یافتن تو کردم و همین ماجرای دیروز نیز به دنبال تلاشم برای یافتن تو پیش آمد. هر کار کردم و کیلت آقای جان مارتین راه نداد ناچار شدم بگویم که نامزدت هستم، بی خبر از اینکه ایشان خود نیز گلویش گیر کرده است و بهمین دلیل طوفان به پا کرد..."

این اولین خنده او در این مدت بود. همان خنده و همان آهنگ. پریدم و لبهایش را به بوسه گرفتم این هم اولین بوسه از زمان آشنائیمان بود. کمی جا خورد، و بی عکس العمل اجازه ادامه داد. وقتی دستهایش را دور گردنم پیچاند و با تمام احساس جوابم را داد حال خوش دیگری یافتم. و با پایان، همانطور که دستانش به دور گردنم حلقه بود نگاهش را به چشمانم دوخت و می دانم دنبال چه می گشت... وقتی سینه هایش را لمس کردم دستش را از گردنم جدا کرد و آرام گتن:

" امیر! "

و ادامه نداد

" امیر چی؟ چه می خواهی بگوئی... ناراحت شدی؟ می دانم داشتم زیاده روی می کردم..."

" امیر! دوستت دارم. باور کن، فقط تو را دوست دارم. ولی..."

" ولی چی؟ کارولین من در بسیاری از مواقع این " ولی " ها را دوست ندارم و حالا هم. "

"...امیر ما می توانیم برای هم باشیم، ولی نمی توانیم با هم باشیم..."

" تو همیشه به من می گفتی چرا گاه این همه پیچیده حرف می زنی، حالا تو که بد تر شده ای؟ این جمله فلسفی پیچیده یعنی چه؟ ...با هم ولی نه برای هم دیگر چگونه احساسی است؟ از بس در تنهایی کتاب می خوانی...کارولین چرا قاطی کردی؟..."

" امیر من تو را می شناسم و می دانم که خیلی خوب میفهمی که چه می گویم...ما می توانیم برای همیشه دو دوست خوب برای هم باشیم ولی نمی توانیم در جوار و کنار هم باشیم. یعنی من نمی خواهم که تو در انحصار من باشی. من دیگر آن کارولینی که بودم نیستم ولی تو هنوز همان امیری. من برای فردا بر می گردم، ولی هرگز تو را فراموش نمی کنم. خواهش می کنم بفهم چه می گویم."

ساکت و مبهوت نگاهش کردم و در یافتن که دارم ملایم و نرم تنبیه می شوم. بنظر نمی رسید که منتظر پاسخی باشد و این بیشتر عذاب می داد.

" چرا تو دیگر آن کارولینی که بودی نیستی؟ بنظر من تو همانی که بودی و کمی هم زیباتر. ولی من دیگر آن امیر نیستم. امیری که ناگهان گرفتار جنونی آبی شد و تو را به این روز انداخت و خودش را به سوی افسردگی روحی کشاند. می دانم که اگر بروی هرگز خوب نخواهم شد و این احساس گناه رهایم نخواهد کرد..."

" امیر اشتباه نکن من احتیاج به ترحم ندارم، و بهمین دلیل ضمن علاقه به تو، نمی خواهم بمانم. من مدتهاست که با زندگی جدیدم خو گرفته ام و نمی خواستم بگویم که، تنهاهم نیستم..."

احساس کردم کسی ناگهانی زده است پس گردنم. نا راحتی توام با عصبانیت همچون هزاران مورچه در جانم ریخت مشکل توانستم خودم را کنترل کنم. متوجه شد.

" امیر من روی صندلی چرخدارم، دیگر آن اندامی را که تو تحسین می کردی، وجود ندارد. و من نمی توانم بگذارم که تو زندگی شاد و پر رونق خودت را به پای من بریزی..."

دریافتن ادامه صحبت در چنین موقعیتی به صلاح نیست، کارولین در شرایطی نبود که حرف های من در او اثری بگذارد. بحث را عوض کردم.

" کارولین! می توانم خواهش کنم امشب شام سوم را با هم باشیم؟ و تو این همه عجله برای رفتن نداشته باشی؟ چون علاوه بر شام امشب که فقط من و تو با هم خواهیم بود، آخر هفته نیز می خواهم شام دیگری با آقا و خانم جفرسون که اگر همراهی هایشان نبود من زندگی دوباره ای نمی یافتم و آقای هاردینگ وکیل که به من توان روبرو شدن با تو را داد، داشته باشیم.

ساکت شروع کرد انگشتانش را چرخاندن، به من نگاه نمی کرد. دیدم دارد در هم می شود، فهمیدم که در تدارک پاسخی است که ضمن رد تقاضایم ناراحت نکند. فرصت ندادم و مانع شدم که بیشتر در برزخ پاسخ سرگردان بماند.

" کارولین تو آنچنان در من جای داری که لحظه به لحظه ای را که با تو بوده ام و یا به تو فکر کرده ام در دفتر چه ای نگارش کرده ام تا همه از عشق من به تو آگاه شوند. و یاد نامه ای باشد از آغاز آشنائی ما که در نهایت نمی دانم به کجا خواهد انجامید.

اگر فارسی می دانستی می دادمش به تو که بخوانی و بهتر متوجه احساس و نظرم در مورد خودت بشوی .

همانطور که گفتم در نظر داشتم چند شب بیشتر بمانی تا به یاد دو شامی را که با هم بوده ایم، آن را تجدید کنیم، ولی از آنجائی که می بینم تو علاقه مندی که زود تر بر گردی از خواستم چشم می پوشم. من می توانم با همه علاقه ای که به تو دارم، با فشار به خودم نبود تو را تحمل کنم.

تصمیم ندارم حتماً از تو به پرسم به کجا بر می گردی، جائی را که تو هم نخواسته ای به من

بگویی. و نمی پرسم که چه کسی در انتظار توست. کسی را که خودت اشاره ظریفی به او داشتی.

کارولین من نمی دانم که اشک تو برای چیست؟ از روی علاقه است یا ترحم؟ بخاطر عشق به من است یا برای ارضای خودت.

گمان من بر این بود، حالا که پس از این همه فراز و نشیب و بهر شکل بهم رسیده ایم گناه را می بخشی و با هم می مانیم، اما تو بیشتر تمایل به رفتن و جدائی داری و من به آن احترام می گذارم.

یکبار دیگر از اینکه آمدی و با فدا کاری خودت را نامزد من معرفی کردی و بانی رو سفیدیم شدی سپاسگزارم، قول می دهم این محبت تو را همراه با عشقت که در وجودم لانه دارد فراموش نکنم.

" امیر اگر سخن رانی ات تمام شده ست به من هم فرصت بده، وقتی شروع می کنی اجازه نفس کشیدن هم نمی دهی، می بری و می دوزی.

من بهتر و بیشتر عشقم را به تو نشان داده ام، اگر منصف باشی که هستی، قبول داری. و حالا احساسم این است که بیشتر علاقمندی که من هرچه زود تر بر گردم، و بر می گردم، چون بیم دارم که تو به کار دیگری دست بزنی که مرا بیشتر در خودم بکشاند "

" پس به سلامت عقل من شک داری و در حقیقت داری جاننت را از دست تصمیم های ناگهانی من خلاص می کنی؟...چه فاصله ای ایجاد شده است؟ "

نمی دانستم چه می کنم. درست و غلط تصمیم ها را تشخیص نمی دادم. حال گیج و ویجی داشتم.

احساسم که معمولن در چنین تنگنا هائی یاری می کرد خودش را نشان نمی داد. زمانی بسیار طولانی را در انتظار چنین روزی بودم که کارلین را پیدا کنم و در کنارش بنشینم و حالا از تصمیم درست عاجز بودم.

نمی دانستم این کنار کشیدن و عدم همراهی و ابراز علاقه او برای بودن بامن، ناشی از ناراحتی و دل آزرده گی از من و رفتاری که داشته ام است یا از اینکه روی صندلی چرخدار است، که البته در نهایت آن هم گناهش به گردن من بود. هر چه بود نمی خواست بماند. و من هم صلاح را در اصرار نمی دیدم ضمن اینکه نشان نمی داد که در انتظار خواهش و اصرار باشد.

" امیر من هم تو را دوست دارم، ولی متأسفانه کمی دیر شده است. برای راحتی خودم و آرامش تو همین امروز بر می گردم، اما کوشش می کنم که بیشتر با تو در تماس باشم.

" کارولین عزیزم! خواهش می کنم کوشش کن که، با من در تماس نباشی. به حال خودم رهایم کن، شاید توانستم امیر قبل از شام با کارولین در رستوران " مونتانا " بشوم. می دانم که برای هر دویمان و بیشتر برای من سخت است، ولی بگذار تمام شود. "

تلفن را که زنگ می زد بر داشتم، آقای هاردینگ بود.

" سلام آقای هاردینگ. بله اینجاست ولی همین امروز دارد بر می گردد.... بسیار خوب...گوشی...

کارولین، آقای هاردینگ وکیل من، می خواهد با تو صحبت کند...

گوشی را که زمین گذاشت مدتی ساکت به من و اطراف اتاق نشمین نگاه کرد.

" گفتی رئیس دانشکده که خیلی هم به تو کمک کرده اسمش چه بود؟ "

" جفرسن! "

" می توانی تلفنش را به من بدهی؟ "

" بله، بگذار روی این تکه کاغذ برایت بنویسم تا آن را داشته باشی "

" امیر می توانی مرا ببری فرودگاه؟ ساعت هشت شب پرواز دارم "

" خوشحال هم می شوم "

" از چی؟ که دارم می روم؟ یا برای بیشتر با من بودن؟ "

جوابش را ندادم... بغض نا جوری گلویم را می فشرد.

کمکش کردم تا چمدان کوچکش را ببندد. و تا وقتی که از هم جدا شدیم، حتا یک کلمه دیگر با او حرف نزدیم. در لحظه خدا حافظی داشت اشکم جوانه می زد که روی بر گرداندم، اما او از ورای الماس اشکش نگاهم کرد و بی خدا حافظی صندلیش را بر گرداند و بطرف گمرک پرواز، حرکت کرد.

رفتم خانه و به کمک قرص خواب آور خودم را از هوش بردم.

حال و حوصله ندارم. خستگی از تنم بیرون نمی رود. پوچی بدی در خلاء دارد حلق آویزم می کند.

شبها دیر می خوابم و صبحها، صبحهای خیلی زود بد خواب می شوم. کلاهم را که قاضی می کنم رای به محکومیت خودم می دهد. صندلی نشینی کارولین پریشانم کرده است.

نمی دانم چرا درست موقعی که آشنائیمان داشت به راه خوب و پر احساسی کشانده می شد، در شبی که شام دوم را با هم بودیم و بهم نزدیک تر شدیم، فردایش من ناگهان استحال پیدا کردم، و همه ساخته ها را چون خانه ای مقوائی به آب زدم. نمی دانم، شاید هم یک جورائی روان پریشی ناشناخته ای دارم.

طفلک در همان شب چه شادی قشنگی همه وجودش را پر کرده بود، و بی تردید انتظار داشت که فردایش **گامهای** دیگری برداشته شود... نه، من حتمن عیبی روانی دارم. اعتراف می کنم که آن شب پس از جدائی از او ترسی ناگهانی در جانم ریخت و به کلی پریشانم کرد. ترس از چی؟ نمی دانم.

توجه کامل کارولین به من، نهایت انتظارم بود. دیدن او احساس خوبی را در وجودم به جوانه می نشانده. من دوستش داشتم و بوی خوش عشق از این دوستی مشامم را نوازش می داد. یادم نمی رود، آن شب وقتی با حالتی غمزده خیره شد بصورتتم و گفت: " امیر، چرا زندگی این همه فشار دارد؟... چرا این همه با آدم بازی می کند؟ "

و یا چیزی شبیه این

و با جمله ی قشنگی گفت:

" امیر! چرا آرزوهائی که هنوز بیار ننشسته اند، خاطره می شوند. "

عمیقن روحم آزرده شده است.

همان شب به خودم گفتم اگر با من راه بیاید و بخواهد که با هم باشیم، باید همه این زنگار اندوه را از وجودش بتراشم.

وقتی دعوتش کردم به رقص و با میل موافقت کرد، متوجه شدم که می خواهد بیشتر به من نزدیک بشود و این آن چیزی بود که من دلم می خواست.

تصمیم گرفتم او را به دنیای عادی بکشانم و ذهنش را از قید اندوهی که داشت، برهانم. یادم هست

به

او گفتم:

" کارولین نمی خواهی ازدواج کنی؟ "

پاسخش را نظری مثبت تلقی کردم.

با اینکه در گوشش گفته بودم، گفت:

" نمی خواهم چی؟ "

و پیشنهاد کرد که بنشینیم.

پرسید:

" امیر! تو متاهلی؟ "

ومن آنشب پس از جدا شدن از او، بجای اینکه خوشی احساس موافقت او را مزه مزه کنم، ترسی ناشناخته در جانم ریخت و آن کردم که یک روان پریش می کند.

اگر بخاطر حواس پرتی از غیبت باورنکردنی من، که سبب تصادف او شده بود، منجر به مرگش می شد چی؟ ولی او با این همه، بخاطر حفظ آبروی من با صندلی چرخداری که من به او تحمیل کرده بودم به دادگاه آمد و با صدای بلند خودش را نامزد من خواند، کاری که فردای شب شام دوم بایستی با روندی درست و منطقی اجرا می شد و نشد.
روی پیغام گیر تلفنم، آقای جفرسن خواسته بود که با او تماس بگیرم.
چرا بجای منشی خودش زنگ زده و پیغام گذاشته است؟

" چرا تماسی با من نداری؟ کجایی؟ هنوز در بهت رفتن کارولینی؟ برای برنامه فردا آمادگی داری؟... "

" سلام آقای جفرسن. بله هنوز نه معمولی که به شدت در فکر رفتن کارولین هستم. برنامه فردا را هم می دانم اما... "
حرفم را قطع کرد:

" اگر فرصت داری سری بیا دانشگاه می خواهم ببینمت... "

" بسیار خوب تا یکساعت دیگر دفتر شما هستم. "

" اگر کار داری و تا یکساعت دیگر نمی توانی بیایی، پس برای تا دوساعت دیگر بیا خانه ما خوشحال می شویم که امشب با تو شام بخوریم. "

" این بهتره، اما اگر لطف کنید به اتفاق خانم افتخار بدهید شام را در یکی از **رستورانها** در خدمتتان باشم، خوشحال می شوم. "

" حتمن در رستوران مانتاناس؟ تو نمی خواهی این محل را از ذهنت بیرون کنی؟!... نه ممنونم ولی خانمم ترتیب شام را داده است، حتمن بیا، ما هم خوشحال می شویم. منتظرت هستیم. "

من اگر این آقای با محبت را نداشتم که تا این حد هوایم را دارد، دق می کردم. واقعن گاه در اقیانوسی از نا مرادی و حتا بی غیرتی، چنین آدمهایی جزایری هستند از جنس نعمت. و من در این مورد شانس آورده ام و خوشحالم که از همه درگیری های فکری من نیز آگاه است. و چه خوب هم **یاری** ام می کند و راهنمایی هایش گاه برایم آبی است بر آتش درونم. من با آقای جفرسن احساس خوبی دارم.

" امیر می دانی فردا مراسم پایان دوره کلاسی است که تو تدریس می کنی. **از** چند نفری از اساتید دانشکده ها و بعضی از دانشجویهای رشته های دیگر را نیز دعوت کرده ام تا بهتر با کار تو که می بینم روز به روز طرفداران بیشتری می یابد آشنا شوند.

از این قرار سال بعد دانشجویان بیشتر و مشتاق تری برای فراگیری زبان فارسی خواهی داشت و من در این فکر هستم که کارولین را هم دعوت کنیم تا از سال آینده در کلاسهایت شرکت کند هرچه باشد قرار است که با تو زندگی کند... "

" آقای جفرسن از نظر مثبت و تشویق کننده ات به خودم و کارم ممنونم. برای فردا نیز برنامه ها را ردیف کرده ام، خانم " سارا " که می دانی دانشجویی از انگلیس است نیز قرار است متنی را به فارسی بخواند، متنی را که خودش نوشته و در مورد پاره ای از روز های مورد علاقه ایرانی ها می باشد.... "

اما آقای جفرسن! کارولین رفت، نمی خواست بماند، علاقه ای به بودن با من نشان نمی داد.

کارولین را من از ایستادن روی پا انداخته ام، من صندلی نشینش کرده ام... نشان نداد ولی نفرتی خفته در کفه ذهنش نسبت به من حضور داشت... و من به شدت خودم را گناهکار می دانم..."

" ولی می دانم که دوستت دارد و در صحبت مفصلی که با او داشتم علاقه به تو را بخوبی در او احساس کردم... دلش می خواهد بتواند با پاهایش به سوی تو بیاید و نه با صندلی چرخدار، چرا و چگونه اش را نمی دانم. "

" و حالا که نمی تواند، ترجیح می دهد از من دوری کند. من به او گفتم که تو برای من همان کارولین سابقی، من حتی بیشتر از سابق دوستت دارم، ولی او بهتر دید که از من جدا شود. و راحت تنهیم گذاشت... من می دانم که رفتار نا پسند و نا خوشایندم او را به این روز انداخته است، ولی کاری نمی توانم بکنم... خب، او هم نمی خواست کسی که بانی این رخداد ناگوار شده است دائم پیش رویش باشد.

آقای جفرسن، شما خوب می دانید که بودن ما باهم نمی تواند مجددن آنچه که بود بشود و در اینصورت جدائی ما ناگزیر بود. اما برای من تحملش سنگین است. "

" ببین امیر، رو راست به من بگو که اگر کارولین، حالا بهر وضعیت جسمی، بخواهد که با تو زندگی کند و تو برگزیده اش باشی، تو آمادگی اش را داری؟ و می توانی با او به عنوان انتخاب زن مورد نظرت زندگی کنی؟ یا داری به شکلی دنبال راهی می گردی که اشتباهت را جبران کنی تا خودت را راحت و سبک کرده باشی. "

ندیده بود که آقای جفرسن چنین جدی و بی لبخند و بشکل سخنرانی با من صحبت کند برایم تازگی داشت.

جوابش را فوری ندادم هرچند آماده بودم. وانمود کردم دارم حرفش را مزه مزه می کنم.

" امیر اینجائی؟ متوجه شدی چه می گویم. "

" بله آقای جفرسن، حواسم با شماست و کاملن متوجه شدم که چه گفتید. تألمم برای این است که چرا این سؤال را مطرح کردید؟ مگر ایراد یا تزلزلی در من مشاهده کرده اید؟ من از اینکه او را به این روز نشانده ام و از اینکه با همه تمایلم به او که نشان هم دادم، رهایم کرد، در فکرم و نگران و گرنه اعتراف می کنم که او را دوست دارم و می خواهم با او زندگی کنم. اما گویا خواستن من تنها شرط نیست. شما می توانید کمک کنید؟ "

" امیر فکر می کنم متوجه شده ای که من تو را مثل پسر دوست دارم، و این بیشتر بخاطر خصوصیات پسندیده ای است که داری.

راستش من بخاطر پیوند مجدد شما، در صحبتی که با کارولین داشتم تمایل برگشتی در او ندیدم و تکیه کلامش این بود که کمی به من وقت بدهید. "

" چه وقتی؟ وقت برای چه؟ اگر برای برقراری مجدد رابطه، نیاز به وقت و فکر کردن باشد، یعنی بنیانی اشکال پیدا کرده است، و می رساند که دیگر در مسیر و حال و هوای سابق نیست. من هم نه می خواهم نه می توان و نه صحیح است که اصرار کنم.

بهتر است تمام شده تلقی شود. و من هم بروم در خودم تا ببینم چکار می توانم بکنم. از شما هم با همه محبتی که به من دارید خواهش می کنم که دنبالش را نگیرید. "

قهوه ای خوردم و با تشکر از میهمان نوازیشان زود تر از موعد خداحافظی کردم و به خانه برگشتم و به کمک قرص خواب آور خودم را بی هوش کردم.

صبح زود سوزان منشی آقای جفرسن زنگ زد و یاد آور شد که برای برنامه فارغ از تحصیلی بچه های زبان فارسی به موقع دانشگاه باشم و گفت که آقای جفرسن همه را به آمفی تاتر دانشگاه دعوت کرده است و با تدارک قهوه و شیرینی، حال جشن به آن داده است.

وقتی از برگزاری مراسم که بسیار خوب و مورد قبول هم واقع شد، برمی گشتم بسیار خسته و نمی دانم چرا فرسوده بودم. چیزی در روحم وول می خورد، احساس می کردم که افسردگی مزمن ام با قدرت بیشتری دارد مسلط می شود، میل به هیچ چیز نداشتم. به خانه که رسیدم خودم را انداختم زیر دوش و به کمک صدای آب در خودم فرو رفتم.

پیچ و تاب افکار مختلف عذابم می داد. مدتها بود که آرامش سراغی از من نگرفته بود. تشنج پشت تشنج رهایم نمی کرد. فکر کردم این حدود یکماه مانده به پایان سال تحصیلی را که باید در تدارک برنامه های سال بعد باشم مرخصی بگیرم و خودم را بکشانم بجای ساکت و آرامی و تا باز شدن مجدد کلاسها خودم را گم کنم.

دل نمی خواست مثل دفعه قبل کاشانه را به شیوانم، ولی تاب ماندن هم نداشتم، احساس پاک باختگی می کردم. هم خودم را از آرامش و آسایش انداخته بودم، و بی حوصلگی را چون موریانه به جانم ریخته بودم و هم زندگی نرمال و متعارف را از کارولین گرفته بودم و صندلی نشین کرده بودم.

روی مبل پایم را دراز کردم، نمی کشیدم بروم در تخته بخوابم. می خواستم در همین اتاق نشیمن که **بزرگ تر** است باقی بمانم.

دیر وقت بود ولی خوابم نمی آمد. چند بار خیز برداشتم به کارولین زنگ بزنم، اما نمی دانستم چه بگویم. او که با رفتنش جواب نهائی را داده بود. زنگ من می توانست به نوعی آرامش را از او بگیرد. حتمن تا حالا خودش را به نوعی جا انداخته بود. ولی شوق شنیدن صدای او، راحت نمی گذاشت.

گیرم که در نهایت بیشتر از من دلخور می شود، چه باک. من که تا اینجا را باخته ام. از اینی که هست بد تر که نمی شود.

به او می گویم که هنوز خیلی دوستش دارم ولی قول می دهم این آخرین مزاحمت باشد و می گویم که دارم برای مدتی از این شهر و این جو دور می شوم.

اگر احیانن در حین مکالمه تلفن را قطع کرد چه کنم؟
خیلی برایم سنگین خواهد بود. سبک و تو دهنی خورده می شوم... عیب ندارد، بیشتر و بهتر متوجه عاقبتم در رابطه با او خواهم شد.

داشتم خودم را برای کاری که می دانستم درست نیست قانع می کردم.
رفتم گوشی را آوردم دم دستم.

اگر پس از دو زنگ بر نداشت فورن قطع می کنم. راضی شدم.

تا به خودم جنبیدم شماره اش را گرفته بودم. درست با زنگ دوم بر داشت، اما من دهانم قفل شده بود.

" امیر چیزی شده؟ حالت خوبه؟ چرا حرف نمی زنی؟ دارم نگران می شوم. امیر! حرف بزن... "

" می بخشی دیر وقت است، نمی دانم چرا توجه نکردم که شاید خواب باشی... "

" نه امیر جان خواب نبودم. کار خوبی کردی. فقط بگو حالت خوبه؟... "

" چرا تا حالا بیداری، دیر وقت است. چرا نخوابیده ای؟ "

با لحنی که یاد آور روز های روبراهی اش بود گفت:

" خودت چرا هنوز بیداری؟ من داشتم برایت نامه می نوشتم. "

" برای من؟ برای من داری نامه می نویسی؟ چرا؟ مگر چیز خاصی را می خواهی بگوئی که تلفن نامحرم است؟ "

خندید. اگر سر حال نبود، دلخور هم نبود.

" بله چیز خاصی را دارم برایت می نویسم وقتی دریافت کردی متوجه می شوی. "

" شوخی می کنی. من و تو کارمان یا در حقیقت کار جدائیمان بجائی رسیده که داریم با هم رودرواس می شویم و ناچار باید از نامه مدد بگیریم؟ بفرست ببینم چه می خواهی بگوئی ولی بدان که من هم جوابت را با نامه خواهم داد. من هم تلفن را کنار می گذارم. "

" نه امیر، تو نامه نفرست. جوابم را خیلی کوتاه با تلفن بده، جواب من می تواند فقط دوکلمه باشد، در حد یک اشاره. فردا پستش می کنم. امید وارم این ماجرا با دریافت نامه ام برای همیشه پایان بگیرد. "

داشت تحملم پایان می گرفت. بیم داشتم بیش از پیش ناراحتش کنم. خودم را جمع و جور کردم و خیلی خشک به او گفتم:

" بسیار خوب منتظر می مانم. قول می دهم با تلفن و بسیار مختصر جوابت را بدهم. از مزاحمت بی موقع پوزش می خواهم و شب بخیر می گویم. "

و اجازه ندادم که او حتا یک کلمه دیگر به آنچه که گفته بود اضافه کند. تلفن را قطع کردم. هر کار می کردم خوابم نمی برد. از خودم بدم آمده بود که باز به حکم عقلم توجه نکرده بودم و با تماس بی موقع تلفنی، به راه قلبم رفته بودم.

عجب قلب بی خودی دارم، این چندمین بار بود که چنین خرابم کرده بود. من درست بشو نیستم. دهانم خشک شده بود. سرم نه درد که منگ بود.

دارد با نامه و خیلی رسمی خط پایان را می کشد و در را می بندد. اما چرا با نامه؟

اگر نمی خواهد حتا تلفنی با من رو در رو بشود، می توانست در پیغام گیر حرفهایش را بگوید. می داند که چه زمانهایی خانه نیستم. اما گمان می کنم می خواهد مدرک کتبی داشته باشد تا دیگر حتا کوره راهی هم برای برگشت باقی نماند.

دیشب خیلی بد خوابیدم، در حقیقت نخوابیدم. به سوزان تلفن کردم ولی نگذاشتم که به آقای جفرسن وصل کند.

" من دارم می روم جائی، فردا بر می گردم. به آقای جفرسن بگوئید فردا حتمن خدمت می رسم تا در مورد پاره ای مسائل از جمله جمع بندی نتایج مراسم پایان تحصیلی دانشجویان زبان فارسی، با ایشان صحبت کنم...."

تصمیم گرفتم سری به خواهرم که در شهرکی نزدیک زندگی می کند بزنم و اگر توانستم آرام بگیرم شب را هم بمانم شاید بازی با بچه هایش کمی مشغولم کند...

"...خانم می توانم با آقای جفرسن ، آقای بیل جفرسن صحبت کنم؟ "

" شما؟ "

" شما منشی ایشان هستید؟ "

" بله. "

" من افسر پلیس راه هستم سروان براین. "

" بفرمائید آفیسر " Officer " من جفرسن هستم. با من کاری داشتید؟ "

" می بخشید آقای جفرسن، مجبور شدم مزاحم شما بشوم. آدرس و تلفن شما را بدست آوردم. می دانم که شما نباید با امیر سبحانی نسبتی داشته باشید... "

" اشکالی ندارد، ناراحت نباشید من یکی از دوستان ایشان هستم. "

" می دانم که شما رئیس دانشکده هستید و نبایستی مزاحم شما می شدم... بهر روی متاسفم که خبر خوبی برایتان ندارم... "

" خواهش می کنم جناب سروان، بفرمائید جریان چیست؟ مشکلی برای آقای سبحانی پیش آمده؟ " " بله! متاسفانه ایشان در های وی 400 در حین رانندگی با سرعت بالا، از مسیر خود خارج می شود و با کامیونی که از روبرو می آمده تصادف می کند... "

" حالا کجاست؟ کدام بیمارستان است؟ "

" آقای جفرسن با تاسف باید بگویم، آقای سبحانی پس از تصادف زنده نمانده و درجا کشته شده است. جسد ایشان را به بیمارستان منتقل کرده ایم. لطفن اگر فامیل یا آشنای نزدیکی از ایشان می شناسید خبر کنید. "

ما در محتویات جیب ایشان اسم و شماره تلفن شما را یافتیم و خانمی به نام کارولین را که آدرس و شماره تلفن نداشت. "

من از طرف خودم و همکارانم به شما که دوست صمیمی او هستید تسلیت می گویم... "

" خانم سوزان لطفن بیائید در دفترم. "

" بله آقای جفرسن... وای خدای من، چرا دارید گریه می کنید آقای جفرسن؟ چی شده؟ افسر پلیس چه کاری با شما داشت؟... "

" لطفن به همه اساتید دانشگاه اطلاع بدهید، هر کدام اجازه می دهند اسمشان را زیر این اطلاعیه ای که دیکنه می کنم بگذارید و در تابلوی آگهی های همه دانشکده ها با عکسی از آقای سبحانی بگذارید... "

" آقای جفرسن چی شده تو را به خدا بگویند، چرا دارید اشک می ریزید؟ افسر پلیس به شما چه گفت؟ "

لطفن بنویسید:

" با نهایت درد و تاسف اطلاع یافتیم که همکار خوبمان استاد زبان فارسی دانشگاه، دکتر امیر سبحانی در اثر تصادف اتومبیل دیگر در میان ما نیست. "

مراسم حمل جنازه ایشان از بیمارستان به محل تدارکات اولیه کفن و دفن و انجام مراسم خدا حافظی و آخرین دیدار با چهره نازنین او فردا ساعت دوازده ظهر انجام می شود امید واریم دانشجویان عزیز با حضور خود روح او را شاد کنند... "

" سوزان! چرا نمی نویسی؟ "

" آقای جفرسن، از بغض دارم خفه می شوم... امیر کشته شده؟... می دانم که مثل پسر شما بود. چه چهره معصوم و دوستداشتنی داشت... خدای من، باور کردنی نیست... می بخشید نمی توانم خودم را کنترل کنم... "

" خواهش می کنم تنهائیم بگذار... "

یک هفته بعد

" آقای جفرسن، خانم کارولین است می خواهید صحبت کنید؟ "

" بله وصل کنید. "

" بفرمائید خانم اسمیت، جفرسن هستم..."

" می بخشید مزاحم شدم. من هفته پیش نامه ای برای امیر فرستادم قرار بود فورن به من جواب بدهد... خبری ازش ندارم... ناچار کپی آن را به آدرس شما فرستادم که به او بدهید... دلم شور می زند شما خبری از او ندارید

" الو، الو... آقای جفرسن روی خط هستید؟... من در نامه برایش نوشته ام که حالا روی پاهایم می ایستم. من با یک عمل جراحی مهم و طولانی، روبراه شده ام، نامه نوشتم بجای تلفن تا سورپرایزش کنم... الو... آقای جفرسن دارید گریه می کنید؟ شما دارید گریه می کنید؟ چرا؟ چیزی شده؟..."

" کارولین عزیز، مثل اینکه نفهمیده اید... متأسفانه امیر دیگر نیست که نامه شما را دریافت کند و از بهبودی شما لذت ببرد..."

" آقای جفرسن! چه می گوئید؟ امیر دیگر نیست یعنی چه؟... دارید گریه می کنید؟ امیر چه شده؟ خدایا دارم درست می شنوم... وای خاک بر سر شدم..."

" کارولین جان من فکر می کردم می دانی... کارولین... خانم اسمیت... چه شد... کجائی؟ کارولین... کارولین..."

" خانم سوزان، گویا کارولین... وضع درستی ندارد با 110 تماس فوری بگیرید... خودشان می توانند آدرسش را بیابند... عجله کن..."

" امیر عزیز، نخواستم از تلفن استفاده کنم. هم، نمی دانم چرا بیم داشتیم، و هم نمی خواستم با واکنش احتمالی تو روبرو شوم. نامه می فرستم. و این همان نامه ایست که تا برسد من خودم را بهتر پیدا کرده ام.

امیر من پس از بررسی های فراوان خودم را در اختیار عملی قرار دادم که ریسکش زیاد و در صد موفقیتش کم بود. دکتر ها می گفتند، در عوض اگر شانس یاری کند همین می شود که حالا شده است.

امیر خودم، از خوشحالی دارم بال در می آورم، و دلم می خواهد با دریافت اولین خبر از تو به سویت پرواز کنم.

امیر من حالا روی دو پا می ایستم، راه می روم و دارم دوباره همان کارولینی می شوم که بودم، که تو می خواهی. تو دیگر احساس گناه نخواهی کرد. امیدوارم دیگر مر از خودت نرانی، و بگذاری که در کنار تو باشم، تا بتوانیم به رویا هایمان که پرواز نکرده بالش سوخت و از کار افتاد، بال پرواز بدهیم.

امیرم، من حالا همان کارولینی هستم که تو در دومین شام با هم، انتخاب کردی. راه بگشائی می آیم تا همه شبها با هم شام بخوریم و دفعات آن را از شماره **بیندازیم**.

امیر می توانی بفهمی که چقدر دوستت دارم و چقدر دلم می خواهد مانده زندگیمان را با هم باشیم؟ من می دانم که تو به آرامش نیاز داری اشاره کن تا بیایم و برایت بیاورمش. منتظرم. کارولین."

متأسفانه امیر نه این نامه را دریافت کرد و نه متوجه شد که کارولین از روی صندلی چرخدار برخاسته است.

زندگی از این بازی ها بسیار دارد.

